

عوضی

ناظم حکمت

ترجمہ مقصود فیض مرندی



عوضی

نمایشنامه در سه پرده

نوشته ناظم حکمت

ترجمه مقصود فیض مرندی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۷



مؤسسه اسنادات و کتابخانه ملی

حکمت، ناظم

عوضی

ترجمه: مقصود فیض مرندی

چاپ اول: ۲۵۳۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

اجرای نمایش منوط به اجازه کتبی مترجم و ناشر است.

صفحه	سطر	صحیح	غلط
۵	۶	یا لین	یا لین
۷	۸	می اندیشد	می اندیشید
۲۰	۲۴	اجاره	اجازه
۲۱	۱۶	کنم	می کنی
۴۶	۱۳	پاکیزه و تمیز	پاکیزه تمیز
۲۹	۲۳	اینطور	اینطو
۳۴	۲۵	فقیر	فقر
۵۰	۲	از	زا
۵۴	۲۰ و ۱۷	داشتن	داشتی
۵۵	۲۴	از خیلی	خیلی از
۸۹	۱	می کردی؟	می کردی.

آدمها

میلیونر	رجب
دختر رجب	آیتن
برادر زاده رجب	نہال
وکیل دعاوی	احمد رضا
نویسنده (رمان نویس)	نجمی یالین قلیچ
مهندس	عبدالرحمان یاردیم جی
نقاش	کامل
وکیل دعاوی	اسماعیل
	صاحب میخانه
پادو	علی
	سلیم
	اسماعیل
مشتری	عزت
	حسین
	توفیق
	نوری اکالین
	خالد
فروشنده دوره گرد	الکساندر
	پلیس مخفی

مقدمه

[پرده بسته است. درست در وسط پیش صحنه، سنگ بزرگ و سفیدی قرار دارد. سلیم از سمت چپ وارد می شود. جلو می آید و سنگ را می بیند.]

سلیم (فکر می کند) ممکن است این سنگ در وسط جاده حادثه ای بوجود بیاورد.

(به سنگ نزدیک شده خم می شود، سنگ را برمی دارد، نگاهی به اطراف خود می کند.)
اینجا؟ این طرف؟ (سنگ را در کنار پرده می گذارد و به راه خود ادامه می دهد.)

[حسین از سمت راست وارد می شود.]
سلیم (از کنار حسین می گذرد و در حالیکه توی فکر است از سمت راست خارج می شود.) چه آدم خنده رویی! (خارج می شود.)

حسین (چشم به دنبال سلیم، می اندیشد) باید دستهای این راهزن را از پشت بست و سبیلهایش را از ریشه کند (سنگ را می بیند و به فکر فرو می رود) این دیگر چیست؟ باید وسط جاده گذاشت. (نزدیک سنگ رسیده) نکند کسی ببیند؟ (به اطراف خود نگاه

می کند. سنگ را وسط جاده می گذارد به فکر فرو می رود)
چه بود؟ فرنگیش چه بود؟ ها؟ کامیغبله... آگه
می تونستیم کامیغبله کنیم.

(آهسته می خندد. صدای پای می شنود، به راه خود
ادامه می دهد)

[از سمت چپ عبدالرحمان وارد می شود]

حسین (از کنار عبدالرحمان می گذرد. می ایستد. به او خیره
شده می اندیشد.) آیا پایش به سنگ خورده خواهد
افتاد؟ ها...؟ (خارج می شود)

عبدالرحمان (سنگ را می بیند و به فکر فرو می رود) چشم شهرداری
کور شود. سنگ به این بزرگی را وسط جاده
همینطور ول کرده...

یعنی گذر آشنایی هم به این کوچه نمی افتد؟ بالاخره
این در وظیفه رفتگر است؟ یانه؟ (خارج می شود)
[نجمی از سمت چپ وارد می شود. در حال سوت زدن
است. پایش به سنگ می خورد].

نجمی خدا خانه خرابتان بکند... (به راه خود ادامه
می دهد و از سمت راست خارج می شود.)

[رجب از سمت چپ وارد می شود. تا نزدیکی سنگ
پیش می آید. و پایش را روی سنگ می گذارد. بند باز شده
کفشش را می بندد و به راه خود ادامه می دهد. از سمت
چپ آیتن، احمد و نهال وارد می شوند.]

آیتن بابا. باز هم که تند راه می روی...

رجب دخترم، باید شکمم را کوچک بکنم.

نهال ولی قلبتان را هم نباید زیاد خسته بکنید، عمو جان...
 رجب خیلی خوب... از حالا دیگر آهسته راه می روم...
 (در حالیکه آهسته راه می رود خارج می شود)
 احمد (به نهال) نهال خانم مواظب باشید...
 نهال برای چه؟
 احمد به سنگ برخورد می کنید... (سنگ را برمی دارد
 و به پشت پرده می اندازد)
 [صدای آهنگی از پیانو شنیده می شود]
 احمد من هر روز یکشنبه که به منزل شما می آیم، دقت
 کرده ام، درست در همین موقع در یکی از ویلاها
 این آهنگ نواخته می شود.
 آیتن کار دختر احمق تازه به دوران رسیده نوری-
 آلتین تورال است... هیچ متوجه نشده اید که
 چه جوری بروبر شما را نگاه می کند؟
 احمد متوجه نشده ام.
 [خارج می شوند. نواختن آهنگ ادامه می یابد]
 صدای آیتن (در حال فریاد) بابا!... بابا!...
 صدای نهال عمو جان... (در حال فریاد)
 صدای احمد رجب بیک وحشت نکنید. خودتان را توی خندق
 بیندازید.
 صدای آیتن و نهال عمو جان!... بابا!... احمد!...
 صدای دختران آییییی!...
 [صدای نواختن آهنگ چند لحظه دیگر ادامه می یابد]

پرده اول

[يك اتاق معمولی كه با سلیقه خاصی مفروش شده است. هم اتاق ناهارخوری، هم اتاق پذیرایی و هم اتاق مطالعه است. بازوی راست احمد با ندپیچی شده است.]

احمد (داستان خود را ادامه می‌دهد) گفتم كه. رجب يك جلو

بود و نهال و من در پشت سر ایشان كه از آن گوشه پیچیدیم.

در آنجا درست سرچهار راه يك پاسگاه پلیس بود.

عبدالرحمان تا پارسال ساختمانش رنگش و رویی نداشت. تازه رنگش کرده‌اند.

احمد دقت نکرده‌ام.

عبدالرحمان باخودم حساب می‌کنم اگر من، يك ربع قبل از حادثه

از آنجا گذشته بودم... بعداً؟

احمد بعداً... می‌گفتم كه آن پاسگاه پلیس...

عبدالرحمان آیتن جان تورا، پارسال كه به استامبول آمده بود، در

ضیافت مطبوعات كشور دیدم... راستی چرا تو در آن

ضیافت نبودی؟ یعنی می‌خواهم بگویم كه آیتن دختر

قشنگی است. بعداً؟

- احمد گفتم که آن پاسگاه پلیس را...
- عبدالرحمان رجب بيك نامرد هم که ميليونر است... گویا دخترش هم نسبت به تو کششی دارد... متوجه که هستی... چیزی نیست که من ندانم... بعداً؟
- احمد کدوم بعداً
- عبدالرحمان داشتی تعریف می کردی. از پاسگاه پلیس...
- احمد بعدش هم، همانطوریکه می دانی...
- عبدالرحمان یعنی عصبانی شدی؟
- [زنگ در به صدا در می آید. احمد به خود می آید]
- عبدالرحمان تو صبر کن من در را باز کنم... (خارج می شود)
- احمد (به فکر فرو می رود و با دست چپ خود بازوی راستش را می مالد) درد می کند... مثل اینکه باید چند روزی درد داشته باشد... شاید هم می مردم... نمی دانم... نفهمیدم... بسیار خوب... چه خواهد شد؟... شاید هم نیم ساعت بعد که به بیمارستان می روم... زیر چرخ اتومبیل رفته کشته شوم... چه خواهد شد... درد می کند... این که می آید کیه؟ زن که نیست... از راه رفتنش معلوم است.
- [عبدالرحمان و نجمی وارد می شوند. نجمی کلاهش را بر سر دارد. عصبانی است]
- نجمی چه شده؟ نکند از نردبان افتادی؟
- احمد نه خیر... اجازه بده عبدالرحمان یار دیم جی را به تو معرفی کنم.
- نجمی خوشوقتم. (با تکان دادن سر به یکدیگر سلام می کنند.)

من، نجمی یالین قلیچ، نویسنده... حتماً اسم بنده را شنیده‌اید...

عبدالرحمان والله حضرت آقا، در این مورد نمی‌شود دروغ گفت.

من میانه‌ام با ادبیات، رومان و شعر و فلان یعنی...

نجمی متوجه شدم (روبه احمد) نامه‌ات را همراه چرکنویس‌ها

دریافت کردم. از کلکی که به من زدی خوشحالی؟

احمد (با لبخند) نجمی عزیزم، من به تو کلکی نزده‌ام.

نجمی تصور می‌کردم در روابط خود بامن، مصالح و کالت

و شغلی‌ات را فراموش می‌کنی

احمد به حرفم گوش بده...

نجمی می‌توانستی خیلی رُک و پوست‌کنده بگویی، احمد،

برادرم، من می‌خواهم از شهرت تو، از علم تو و از

پشتیبانی تو برخوردار باشم.

احمد مگر دیوانه‌ای؟ حرفهای ناحق زن.

نجمی چند درصد پول اولین کتابی را که گرفتی به من دادی؟

احمد (ناگهان با عصبانیت) اگر اینطور به حرفهایت ادامه

بدهی دعوا مان خواهد شد... کمی به خودت بیا!

عبدالرحمان (در حالیکه پاکت سیگارش را به طرف نجمی گرفته)

نمی‌کشید؟

نجمی نه‌خیر... نه‌خیر. (سیگاری برمی‌دارد، دوباره سرجایش

می‌گذارد.) چرا نگفتی آن ترجمه‌ها را من کردم،

ترسیدی که تمام پول‌ها را به من بدهند...

احمد (خودش را جمع و جور می‌کند) تو عصبانی هستی.

نجمی دارم می‌روم... من پولم را می‌خواهم... خدا حافظ

(خارج می شود)

احمد دیوانه است؟ چه چیزهایی گفت... اما ذاتاً بچه خوبی است... با استعداد است (می خندد) طبق معمول باز هم مرا به جای يك نفر حقه باز گرفته است.

عبدالرحمان موضوع مورد اختلافان چیست؟

احمد در یکی از روزها که واقعاً خودم هم بی پول بودم پیش من آمد و گفت: گرسنه ام و از من پول قرض خواست. من با اسم مستعار برای رفیق کتابفروش رمانهای پلیسی ترجمه می کردم. چون دیدم احتیاج دارد این کار را به او واگذار کردم.

عبدالرحمان پول نان خودت را؟ ولی برای چه؟

احمد برای اینکه از من محتاج تر بود... فقط اشتباه من این بود که این کار را بدون اجازه کتابفروشی انجام دادم. چون رفیق ما نزد کتابفروشها ارزش و اعتباری نداشت و جوان با استعدادی است اما، آدمی تنبل و در بدر است... اولین ترجمه را به خوبی انجام داد، پولی را که بابت ترجمه گرفته بودم به او دادم. دومین ترجمه اش را بدون اینکه مطالعه ای روی آن کرده باشم به کتابفروشی دادم. کتابفروش بیچاره سه روز بعد تمام ترجمه را پس فرستاد... چه ترجمه ای... از آن ترجمه ها... من هم چرکنویس ها را همراه يك نامه به نجمی فرستادم.

عبدالرحمان تو باز هم همان خل قدیمی هستی... توی دبیرستان هم به دیگران نت می دادی و خودت یا محروم می شدی یا تجدیدی.

- احمد يك بار هم بخاطر تو...
 عبدالرحمان (می خندد) به خاطر دارم... به هر حال چه داشتم می گفتم؟
 جلو پاسگاه پلیس رسیده بودیم که...
 [زنگ در]
- عبدالرحمان من باز می کنم. (خارج می شود)
 احمد چه کسی ممکن است باشد؟ شاید پستیچی است. شاید
 هم نجمی است. آدم نمی داند از دست این دیوانه عصبانی
 بشود یا برایش دلسوزی بکند؟ عصبانی می شوم...
 دیگر روی خوش به او نشان نخواهم داد.
 [عبدالرحمان و نجمی وارد می شوند. نجمی کلاهش را به دست
 گرفته است]
- نجمی عذر می خواهم که کمی عصبانی شدم... معذرت
 می خواهم...
- احمد عذرخواهی لازم نیست...
- نجمی (ملایم، خیلی ملایم) فراموش کردم که چرکنویس ها را
 برگردانم (يك دسته کاغذ روی میز می گذارد) همه را از
 اول تا آخر اصلاح کردم... بده به آن مردك... برادر
 عزیز! تو که می دانی در چه وضع بفرنجی هستم...
 (روبه عبدالرحمان) سیگاری لطف می فرمائید؟
 بفرمائید.
- عبدالرحمان نجمی پاك سیگارم را جا گذاشته ام... (روبه احمد) بازویت
 را به دكتر نشان دادی؟ حتماً باید به دكتر نشان بدهی...
 گاهی اوقات سقوط از نردبان خیلی خطرناك است...
 سه روز دیگر سری به تو می زنم. از من چیزی به دل نگیر

(روبه عبدالرحمان) این خلق و خوی ما هنرمندان است. بدون آنکه به عواقب کار فکر کنیم ناگهان آتشی می‌شویم (روبه احمد) آتشی که کردیم؟ تصور نکن که من آدم نمك به حرامی هستم... خوبی و گذشت تو را تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد. بیا بکدیگر را بغل کنیم.

احمد (با ناراحتی) با يك دست بغل کردن کار مشکلی است.
نجمی (احمد را بغل می‌کند) برادر جانم، (روبه عبدالرحمان) حضرت آقاگاه گاهی رومان هم بخوانید فکرتان باز می‌شود.

[خارج می‌شود]

عبدالرحمان آدم عوضی... حالا چه می‌کنی؟
احمد اگر واقعاً اصلاح کرده باشد من هم مسروری در آن می‌کنم و به کتابفروشی می‌دهم. جوانك واقعاً در تنگناست...

عبدالرحمان برای من حقه می‌آیی؟ گفتم که آدم ساده لوحی هستی ولی نه تا این حد و درجه. در هر صورت... بعداً؟ تاجلو پاسگاه پلیس آمدید؟... (می‌خندد)

احمد چرا می‌خندی؟
عبدالرحمان برای اینکه بزودی شوهر دختر پری پیکری که یگانه وارث مرد میلونر است، خواهی شد.

احمد اینو دیگه از کجا در آوردی؟

عبدالرحمان خوب، خوب، خوب. ترا کاملاً درك می‌کنم... این بحث را دیگر تمام کردیم. حالا از تو خواهشی دارم.

من اختراعی کرده‌ام. و از تو کمک می‌خواهم تا به ثبتش
برسانم.

[زنگ در صدا درمی‌آید]

عبدالرحمان برو خودت باز کن. اگر باز هم همان مردك باشد، من
که دلم نمی‌خواهد او را به خانه‌ام راه بدهم.

[احمد خارج می‌شود]

عبدالرحمان (به فکر فرو می‌رود) آدم ساده‌ای است اما خوب به هدف
زده است. واقعاً که دستخوش دارد، تا کسی ريسك
نکند هرگز موفق نمی‌شود. اما روبرو شدن با خطر در
زندگی، کار آسانی هم نیست... آیا از این کار من هم سهمی
خواهم برد؟ پلکهایم که می‌پرد. انشاءالله خیر است...
اما این نجمی بیک...

رجب (صدای رجب از خارج اتاق شنیده می‌شود) چه زحمتی؟ من
زندگی‌ام را به شما مدیونم.

[احمد و رجب داخل می‌شوند]

احمد والله حضرت آقا...

رجب (عبدالرحمان را می‌بیند و با سر به او سلام می‌کند)

احمد (در حالیکه عبدالرحمان را معرفی می‌کند) عبدالرحمان

یار دیم‌جی به رجب بیک

رجب خوشوقت

عبدالرحمان در حقیقت خوشوقتی از آن بنده است حضرت آقا، به
محض اینکه حضرت عالی را دیدم، شناختم. شباهت
زیادی به عکسهایتان دارید. باین تفاوت که آنها خیلی
مسن‌تر از شما نشان می‌دهند.

رجب نه جانم (روبه احمد) آیتن و نهال هم کمی بعد خواهند آمد. بازویت خیلی درد می کند؟ با اجازه، تلفنی به دفتر کارم بزنم...

احمد بفرمائید، خواهش می کنم...

رجب (به طرف تلفن می رود و در حالیکه شماره مورد نظر را می گیرد، با احمد صحبت می کند) لا اقل يك هفته ای به وبلائی ما بیا و استراحت کن. (در تلفن) الو، تویی «شناسی»؟ خانم منشی را بگو با من صحبت کند... (روبه احمد) نمی دانی چه سگی بود... سگ که نه، گرگ... (روبه عبدالرحمان) از ماجرا که مطلعید! مگر نه؟ قبل از رسیدن به پلاژ، درست نزدیکی پاسگاه پلیس... (در تلفن) فریده... دخترم سفته ها را به حساب بانکی گذاشتید؟... بسیار خوب... جواب نامه شرکت امریکایی را فرستادند؟ بسیار خوب... خبری از کار واگذاری فرودگاه دارید؟ بسیار خوب... بگو اشرف پای تلفن بیاید... (روبه احمد) من زندگی ام را به تو مدیونم... (روبه عبدالرحمان) نفهمیدم سگ از پشت پاسگاه بیرون آمد یا از طرف دیگر... سگ بسیار بزرگ و زرد رنگی... (روبه احمد) فکر می کنی هار بود؟ (روبه عبدالرحمان) در يك آن به طرف من حمله کرده صدای احمد را شنیدم، خودم را داخل خندق انداختم و در همان موقع احمد بيك باسگ رو برو شد... زندگی ام را به تو مدیونم... احمد آقا؛ فرزندم، زندگی ام را... (روبه عبدالرحمان) بلی می گفتم که آقا... (روبه احمد) هار بود؟ بلی یقیناً هار بود... آب دهانش از هر طرف

روان بود. (در تلفن) اشرف، من الآن نزد احمد آقای وکیل هستم... نیم ساعت دیگر می آیم... فوراً تلفن وکیل تجارتی مان را برایم بگیر. چه گفتی؟ نماینده شهر سیواس در مجلس؟ آمده بود که پول بگیرد؟ از سر بازش کن. نه خیر، منتظر باشد. به معمار بگو، امروز آیتن برای سرکشی ساختمان آپارتمانهای ماچکا، به آنجا خواهد آمد.

(تلفن را قطع می کند، روبه عبدالرحمان): در گذشته از مرحوم خانم می ترسیدم، حالا هم از آیتن. وای به روزگار من و معمار، وقتی که نواقصی در ساختمان ببیند... ها... کجا بودیم؟ بلی داشتم می گفتم آقا... به چشم خودم، پسر احمد آقا را با سگ دیدم (روبه احمد) فکر می کنی هار بود؟ اما هر دو نفرمان از خطر بزرگی جستم. (روبه عبدالرحمان) بلی داشتم می گفتم آقا... صدای تپانچه ای و بعد از آن... با دو تیر پیاپی، پلیسی که از پاسگاه بیرون آمده بود حیوان را کله پا کرد. (روبه احمد) فقط باید بدانی سگ می تواند گلوی تورا پاره کند، تیرها هم ممکن بود به تو اصابت کنند.

احمد گردن و گلویم سر جای شان هستند و گلوله ای هم اصابت نکرده است...

رجب ممکن بود اصابت کند. من پلیس های خودمان را خوب می شناسم. به دزد تیراندازی می کنند و صاحب خانه را می زنند. به رئیس شهربانی تلفن کردم قرار است پلیس کلانتری محل درجه بگیرد. سگ مرا گاز

نگرفت. اما ممکن است آب دهانش به سرور ویم پاشیده شده باشد. می گویند من هم باید وا کسن ضد هاری بزنم آیا واقعاً هار بود؟

احمد امروز معلوم می شود.

رجب می دانم. من هم ده بار به آنجا تلفن کردم. ولی هر چه باشد، من برای احتیاط، کنترلش می کنم. آیا به هر دو نفرمان عیناً يك حرف را تکرار می کنند؟ دیروز به تو آمپول زدند اینطور نیست؟

می گویی من هم آمپول بزنم؟... خیلی درد دارد؟ وای بی ناموس ها... این سلیمان آقا همسایه باغ ما... امروز آمده بود حالی از من پرسید. من شرح فداکاری تو را برایش تعریف کردم. می گفت اگر پاستور میکروب هاری را کشف نکرده بود، آقای وکیل مدافع به سختی خودش را جلو دندانهای تیز آن سگ می انداخت... اگر این اتفاق قبل از کشف پاستور بود، و از طرفی هاری آن سگ برایت محرز بود، باز هم برای نجات دادن من خودت را جلو آن سگ می انداختی؟

احمد اصلاً در آن لحظات بحرانی به فکر پاستور و هاری و غیر هاری سگ نبودم.

رجب اگر به فکر ت می رسید؟ مثلاً اگر به فکر من می رسید! البته سوء تفاهم نشود. اینها را برای كوچك و بی ارزش کردن فداکاریت نمی گویم. از آب دهان، از آب دهانی که روی پوست بدن خورده باشد، انسان مرض هاری می گیرد؟ يك مثال خوب از این آقا سلیمان بی ناموس

به خاطر هم رسید. آیا با آقا سلیمان دشمنی و کدورت
 قبلی داشته اید؟ او می گفت: اگر بینی شخصی در
 رودخانه ای در حال غرق شدن است، تو هم روی پلی
 باشی که بر آن رودخانه زده اند، در آن حوالی هم غیر
 از تو کسی وجود نداشته باشد، و از طرفی شنا کردن هم
 بلد نباشی آیا خودت را برای نجات او به آب می اندازی؟
 (بدون اراده) یعنی می خواهد بگوید به جای يك نفر
 دو نفر غرق شود؟ (به خود می آید) با وجود این حضرت
 آقا، مطمئن هستم در حالیکه احمد شنا هم بلد نبود و
 در رودخانه ای شخص غرق می شد، یعنی شخصی را که در
 حال غرق شدن بود می دید، یعنی اگر خدای نخواسته
 آن شخص حضرت عالی بودید، او بدون شك خود
 را برای نجات تان به رودخانه می انداخت. البته برای
 نجات شما.

عبدالرحمان

شاید هم... شاید هم... اما آقا سلیمان يك چنین مردی
 است. از اینکه انسان را وسوسه کند لذت می برد.
 خداوند نابودشان کند! هم پاستور را و هم غریق را...
 احمد آقا فرزندم، خوب به من گوش کن... باید بدانی،
 آقا شکیب که تو پیشش کار می کنی، آدم دانشمندی
 است. ضمناً باید بدانی، وقت آن رسیده است که تو
 هم خودت مستقلاً مشغول کار شوی. چون زمان این کار
 فرا رسیده و اگر تلاش نکنی فرصت از دست می رود.
 کاملاً صحیح و منطقی است. یعنی کلماتان کاملاً
 حکیمانه است.

رجب

عبدالرحمان

- احمد رجب آقا جانم... کار مستقل و دایر کردن دفتر جداگانه
امکانات مادی زیادی لازم دارد.
- رجب آن امکانات را من برایت فراهم می‌کنم.
- احمد اما...
- رجب اما چه معنی دارد؟
- عبدالرحمان قربان، احمد، در مقابل این خلوص نیت، یعنی این
پیشنهاد پدرانۀ شما، تعجب کرده است، یعنی...
- احمد رجب آقا جانم خیلی متشکرم اگر اشتباه نکرده باشم
شما می‌خواهید به من سرمایه و پول قرض بدهید. اما من
نمی‌توانم این قروض شما را بپردازم.
- رجب فکر می‌کنی اگر بدهی‌ات را به من پس ندهی من
ورشکست می‌شوم؟ تو می‌توانی در عرض ۵ سال یا ۶ سال
خیلی راحت قرض خودت را بپردازی...
- احمد تشکر می‌کنم...
- رجب (رو به عبدالرحمان) با ۲۰ دکتر که یکی‌شان پروفیسور
بود، مشورت کردم، در مورد آب دهن سگ؛ گفتند
اگر خراش و بریدگی وجود نداشته باشد میکروب
هاری نمی‌تواند از این راه‌ها وارد خونم بشود (دست
راستش را پیش می‌آورد) آیا این را می‌توان خراش
گفت؟
- عبدالرحمان (دست او را نگاه و معاینه می‌کند) قربان این را می‌فرمائید؟
به هیچ وجه، اما...
- رجب (رو به احمد) پس توافق کردیم... دفتر کارت را در
یکی از آپارتمانهای من دایر می‌کنی. من از تو اجازه

بهای استثنایی می گیرم. مبلغان دفترتان را هم می-
توانی با آیتن انتخاب کنید. آنها بعداً برایت سرمایه
به حساب خواهد آمد...

احمد رجب آقا جانم، امکان ندارد که بتوانم قبول کنم...

رجب آیا نمی توانم کار کوچکی برایتان انجام دهم؟

احمد آیا لزومی دارد که مقابله به مثل کنید؟

رجب ها؟ (می خندد) آن مسأله... نمی شود گفت که راجع

به آن مسأله فکر نکرده ام... (رو به عبدالرحمان)

پسرم... شما طرز درست کردن قهوه را بلد

هستید؟

عبدالرحمان بلی قربان، مگر امکان دارد بلد نباشم... من از اهالی

«ازمیر» هستم. قهوه تان تلخ باشه یا شیرین؟

رجب شیرین...

[عبدالرحمان خارج می شود.]

رجب داشتیم چه می گفتیم؟... بلی... البته لازم می بینم

که کار شما را تلافی می کنم... آیتن هم لازم می-

بیند... تفهیم شد؟ آیتن هم...

احمد شما امروز با تشریف فرمایی تان تلافی کار مرا

کردید...

رجب یالا، یالا... حرفهای اضافی و تعارفات را کنار

بگذار و هرچه درخواست زیر زبانی داری بیرون

بریز، چی؟ بسیار خوب. خیلی ساده، به امر خدا و

فرموده پیغمبر و با رضایت کامل آیتن را به تو

دادم...

احمد قربان؟

رجب آیتن به شوهر ثروتمند احتیاجی ندارد. می دانم...
از تو هم خوشش می آید. ماهم در زمان خودمان
جوانی بودیم و عشق و عاشقی ها کشیده ایم. از طرفی
دفتر کار من احتیاج به داماد درستکاری مثل تو
دارد.

احمد رجب آقا...

رجب (دستش را دراز می کند) یالاه دست پدرزنت را بیوس.
راستی، به این که پر رویی نمی شود گفت؟ (تلفن
زنگ می زند. احمد گوشی را بر می دارد.)

احمد بلی... اینجا هستند... (گوشی تلفن را به طرف رجب
می گیرد.)

رجب (با تلفن) گفتی رئیس مجلس دنبال من می گشت.
پناه برخدا. روزنامه حزب شان را درست کردم،
چاپخانه شان را بنا کردم. پول فراوانی به سگ و
سگ توله هایشان دادم. دیگر از جانم چه می-
خواهند؟ نه خیر آقا، دیگر يك پول سیاه هم در آن
کار سرمایه گذاری نمی کنم. تو با احترام و نزاکت
مخصوص خودت جواب مردكرا بده و روشن کن.
بعداً برای من کمال آقای جراح را پیدا کن و بگو
امروز حتماً سری به دفتر من بزنند. (تلفن را قطع
می کند.)

احمد گویا شمارا از کار و کاسبی انداختم...

رجب مهم نیست... پس اینطور... راجع به عروسی و

فلان وبهمانش می توانی با آیتن، دوبدو، سرفرصت صحبت کنید و قرار و مدارش را بگذارید، اگر من به جای شما بودم، ماه عسل را به گردش و مسافرت خارج از کشور می رفتم، و امریکا، اروپا، ژاپن و... را می گشتم. تمام مخارج تان به عهده من است. لوکس ترین کابین کشتی ها، هواپیماها، قطارهای اتاق خواب دارا و هتل ها... تو به يك ماشین لوکس و شیک هم احتیاج داری. هر نوع اتومبیلی که بخواهی، خجالت نکش بگو...

حرف پیش خودمان بماند، آیتن راحت نیم میلیون دارد؛ میراث خوار من هم تنها اوست. اما، برای این کار حالا وقت زیادی باقی است (می خندد) حداقل بیست و پنج سال دیگر زندگی خواهم کرد. (با خشونت) البته اگر این سگ ها در دسری برایم درست نکنند. بلی، داماد عزیزم که اینطور... من به تو زیبا ترین دختر عالم را می دهم. از طرفی گویا کلوپ دریا، در نظر دارد قایق مارتی^۱ اش را بفروشد. آن را حتماً برای شما می خرم... از دریا خوششان خواهد آمد.

احمد رجب آقا جانم... آیتن بهترین دوست من است. نسبت به شما احترام زیادی قائلم... اما تا بحال تصور چنین ازدواجی حتی به ذهنم نیز خطور نکرده

۱. Marti، نام نوعی مرغ سفید دریایی است، شبیه کبوتر و قدی بزرگتر از آن دارد.

است.

رجب (متعجب، بعداً با تندی) چه، یعنی چه؟ بسیار خوب...
پس بگو که من اشتباه کرده‌ام... یا للعجایب!...
بسیار خوب... حرف حرف شما باشد. به تو بدون
سند و مدرک ۱۵ هزار لیره می‌دهم... هر طور میل
داری خرج کن.

احمد تصور بفرمایید که داده‌اید. خواهش می‌کنم که
دیگر این بحث را از سر نگیرید.

رجب از اینکه از من چیزی قبول نمی‌کنی در حقیقت
نوعی توهین می‌کنی. من دوست ندارم کسی بدون
اجرت خلعتی به من بکند.

[عبدالرحمان داخل می‌شود.]

عبدالرحمان (در حالی که فنجان قهوه را به طرف رجب دراز می‌کند)
بفرمایید حضرت آقا... به نظر من، قربان، باید
احمد دست از محاکمات جنایی بردارد و به
محاکمات تجاری بپردازد.

رجب شما کجا کار می‌کنید؟ چه کار می‌کنید؟

عبدالرحمان من مهندس‌م... یعنی فارغ‌التحصیل دانشکده
مهندسی هستم...

رجب (بدون علاقه) بسیار عالی...

عبدالرحمان کمیسیون و تجارت؛ یعنی به کارهای کوچک اشتغال

دارم، قربان البته ترجیح می‌دهم...

رجب (بدون علاقه) بسیار خوب...

عبدالرحمان بلی قربان.

احمد قهوه‌تان سرد می‌شود.

- رجب نمی‌خواهم بخورم... باید بروم... (برای برخاستن از جا آماده می‌شود).
- عبدالرحمان (ناگهان مصمم) حضرت آقا... حضرت آقا...
- رجب (کمی متعجب) چه خبر است؟ چه شده؟
- عبدالرحمان قربان، بنده چیزی از خودم ساختم یعنی اختراعی کردم.
- رجب (بدون علاقه، در حالی که آماده رفتن است) بسیار عالی است... تبریک می‌گویم.
- عبدالرحمان مطمئن هستم که نسبت به اختراعم علاقه‌مند می‌شوید.
- رجب برای چه؟
- عبدالرحمان با ذکاوت و هوشیاری تجاری‌تان، و اهمیتی که از نظر روانشناسی به تشکیلات تجاری می‌دهید و البته معلوم تمام جهانیان است... یعنی قربان بنده، نو-آوری‌های حضرت عالی را در امر تجارت قبلاً دنبال کرده‌ام...
- رجب به‌خاطر مهندس بودن‌تان، ماشین اختراع کرده‌اید؟
- عبدالرحمان به‌اختراع بنده نوعی ماشین هم می‌توان گفت. ماشینی که حتی احتیاجات عادی و روزمره مردم، از قبیل آب و نان را نیز تحت الشعاع قرار خواهد داد. از طرفی قربان، به‌نسبت کارهای با ارزش، خیلی ساده و آسان ساخته شده است. يك دقیقه اجازه بفرمایید (از روی میز کارش يك دسته کاغذ طومار مانند را برداشته باز می‌کند. عکسهای این قسمت را

تماشاگران هم خواهند دید) اولین بار است که این نقشه را ملاحظه می‌فرمایید. یعنی احمد هم هنوز آن را ندیده است.

رجب خوب، چیست؟

عبدالرحمان قربان، این يك طرح یا نقشه کلی است، دستگاه مانیکورین.

رجب این به چه دردی می‌خورد؟

عبدالرحمان برای مانیکور کردن.

رجب متوجه نشدم.

عبدالرحمان خوب، آنها این دستگاه را درون مشت‌شان فشار خواهند داد، یعنی هر ۵ انگشت دستشان با این ۵ برجستگی دستگاه تماس خواهند داشت. آن وقت بدون لرزش دست و در اسرع وقت، خیلی پاکیزه تمیز، انگشتان خود را مانیکور خواهند کرد.

رجب این دستگاه که خود به شکل دست است، چگونه درون مشت جای خواهد گرفت. خیلی به نظر بزرگ می‌آید.

عبدالرحمان در این نقشه و ماکت، بزرگ شده‌اش را ملاحظه فرمایید. یعنی چنان به نظر می‌رسد که توی مشت جای نخواهد گرفت. در حالی که این نقشه درست ۲۵ بار بزرگتر شده است...

رجب چرا بزرگتر شده است؟

عبدالرحمان برای آنکه متخصصین بدون اشتباه بتوانند محاسبات لازم را روی آن به عمل آورند.

رجب می فهمم... این دستگاه از چه جنسی ساخته خواهد شد؟

عبدالرحمان از پلاستیک... در رنگهای مختلف پلاستیک. برای موطلائی ها به رنگ صورتی، برای سبزه ها، به رنگ سبز و بالاخره برای کسانی که تن و بدن بلورین دارند به رنگ قرمز، البته برای سایرین هم در رنگهای مختلف... ۵۰ فروش که مالیات هر دستگاه را کم کنیم خیلی راحت و آسان می توانیم هر دستگاه را به ۲۵۰ فروش بفروشیم.

رجب چه کسانی خواهند خرید؟

عبدالرحمان تمام خانم هایی که مانیکور می کنند... امکان ندارد نخرند، گویندگان رادیوهای از میر، آنکارا و استانبول روزی سه بار چنین خواهند گفت: (از جیبش کاغذی بیرون می آورد) یعنی... (در حالی که مطالب روی کاغذ را می خواند) انگشترهای نامزدی، دستهای زیبا را ترجیح می دهند، و مانیکور دست های شما را زیبا می کند. زیبایی دستهایتان را فقط و فقط مانیکورین تضمین می کند....

رجب بد نیست...

عبدالرحمان و همچنین... (می خواند): «تمام زنان دنیا از دستگاه مانیکورین استفاده می کنند.»

احمد اما، دیگر تو شورش را در آوردی...

عبدالرحمان يك آگهی در روزنامه ها (می خواند): «زن بدون دستگاه مانیکورین مثل زن بی جوراب است. و یا

قربان، آفیش بزرگی در کوچه‌ها و میادین با این طرح: انگشت بسیار بزرگ يك زن - البته اگر انگشت وسط باشد بهتر است - ناخن این انگشت شکسته است... بشدت خون از آن جاری است. در زیر این عکس فقط چند سطر نوشته خواهد شد: این خانم چون بدون دستگاه مانیکورین به انگشتانش لاک زده است، شاید خورش آغشته به میکروب شده باشد. و شاید هم مرگ در انتظارش باشد. برای جلوگیری از خطر مرگ دستگاه مانیکورین بخرید. یا اینکه...» (شروع به خواندن ترانه‌ای می‌کند.)

دختر جونم، عروس میشی، عروس میشی، ملوس میشی اگه دستات خوشگل باشه، دستاتو خوشگل می‌کنه، مانیکورین، مانیکورین.

خانم جونم، خانم جونم که خونه وشوور داری هزارويك هنر داری شوور تو از دست نمیدی اگه دستات خوشگل باشه! دستاتو خوشگل می‌کنه، مانیکورین، مانیکورین.

رجب کافیه...

عبدالرحمان جوانان خوش قیافه، یکی بهتر از دیگری در قسمت اعیان‌نشین استامبول حتی در قسمت‌های فقیرنشین، فروش مانیکورین را بصورت يك سیستم فروش مدرن و بسیار در خواهند آورد. در آگهی‌های تجارتي سینماها، چه فکر می‌کنید قربان؟ فقط در عرض يك

سال در استامبول، آنکارا، از میر و آرانا، فقط در
همین چهار شهر چقدر فروش خواهد رفت؟
خیلی زیاد...

رجب

عبدالرحمان مالیات هردستگاهی ۵۰ فروش، آگهی و تبلیغات،
بسته بندی، البته بسته بندی فوق العاده زیبا بیست و
پنج فروش. پس با این حساب هردستگاه برای ما
هفتاد و پنج فروش تمام می شود و بقیه صافی استفاده
است...

عبدالرحمان

رجب صد و هفتاد و پنج... صد و پنجاه هم...

که چی؟

عبدالرحمان

کار بدی نیست.

رجب

که چه؟

عبدالرحمان

فردا... پس فردا... نه خیر، روز سه شنبه به دفتر من
بیائید ولی از حالا هیچ قولی نمی دهم.

رجب

متوجه هستم قربان...

عبدالرحمان

(رو به احمد) ناراحت نشو اما، احمد آقا، پسر من،
کمی هم تقصیر شما بود. دیروز شما اصرار داشتید
که به پلاژ برویم. در هر صورت تقدیر را تدبیر
نیست... پانزده هزار... تا ده هزار لیره می توانم به
شما بدهم... با اجازه شما... زحمت دادیم...

رجب

اختیار دارید، چه زحمتی...

احمد و عبدالرحمان

(در حالی که دستش را به طرف عبدالرحمان دراز می کند)
به این که پررویی نمی گویند، اینطو نیست؟

رجب

ابداً قربان... مگر ممکن است پررویی به این شکل

عبدالرحمان

وجود داشته باشد... یعنی...

رجب (رو به احمد) ناراحت نشو فرزندم، اما کم مانده بود
به خاطر من مرض هاری بگیری...

[هرسه نفر خارج می شوند... کمی بعد عبدالرحمان و
احمد مراجعت می کنند.]

عبدالرحمان این کار هم تقریباً تمام شد... یعنی، يك سال بعد...
حداقل مرد پنجاه هزار لیره ای هستیم. پنجاه هزار...
یعنی... مانی... مانی، مانیکورین، یعنی... حالا
تو بگو ببینم چه چیزهایی می گفت؟ تا آنجا که
معلوم است پیشنهادش را قبول نکردی.

احمد برای چه باید قبول می کردم؟

عبدالرحمان آفرین. مانیکورین، پس اینطور... یعنی مانی،
مانی، مانی، می خواهد با پنج هزار لیره از عهده کار
بر بیاید. در سایه وجود تو... یعنی، مانی، مانی، مانی
انگار لامذهب جلو چشمم جان گرفته است و نقشه ام
عملی می شود. شاید آقا رجب با دانستن این مطلب
آیتن زیبایش را به این طرف پاس بدهد.

احمد شاید او هم مثل تو فکر کرده بود که می خواست
دخترش را به من بدهد.

عبدالرحمان زنده باد... زندگی مان عالی شد... یعنی...
اختراع دیگری هم دارم... آن را با شرکت تو
درست می کنیم... اختراع از من، سرمایه از تو،
منافع مان هر دو... مانی، مانی، مانیکورین
(این کلمات را عبدالرحمان با ذوق و شوق زاید الوصف

می گوید) بسیار خوب، اما پیشنهادات مردك را كه
چند لحظه قبل...

احمد قبول نکردم.

عبدالرحمان چه چیز را؟ یعنی دخترش را به توداد و قبول نکردی؟
مانی، مانی، مانی،

احمد قبول نکردم.

عبدالرحمان بسیار خوب، اما، در آنصورت، یعنی، چرا خودت
را به خطر انداختی؟ یعنی؟

احمد مبالغه می کنی...

عبدالرحمان وای عوضی،.. چرانمی خواهی با آیتن ازدواج کنی؟
چرا؟ برای چه؟

[زنگ در به صدا در می آید و احمد خارج می شود.]

عبدالرحمان (باخودش و پشت سرهم) چرا؟ به چه علت؟ یعنی؟ به
چه علت، یعنی؟ مانی، یعنی، مانی، مانی، مانی، مانی، یعنی،
یعنی، رین، رین، رین، رین، رین، مانیکورین،
مانیکورین، مانیکورین، ما، ما، ما، ما، نی، نی،
نی... کو، کو، کو، مانیکو کو، مانیکو کو...

[نهال وارد می شود، مدتی با حیرت به عبدالرحمان نگاه
می کند. چون عبدالرحمان در وسط اتاق مانند کسانی که
ذکر می گویند، کلماتی را تکرار می کند متوجه ورود
نهال نمی شود.]

احمد عبدالرحمان...

عبدالرحمان (به خودش می آید) چه شده؟ بلی (نهال را می بیند)
مانیکور... مانیکور... ببخشید...

احمد نهال خانم برادرزاده آقا رجب... عبدالرحمان...
 عبدالرحمان یار دیم جی... از زیارتان خوشوقت شدم سرکار
 خانم... یعنی می خواستم بگویم که عموی شما
 شخص بی نظیری است...
 نهال بلی همینطور است (رو به احمد) آیتن مرا پیشاپیش
 فرستاد... خودش رفت تا برای شما گل بخرد...
 عبدالرحمان (رو به احمد) من دیگر مرخص می شوم، فردا می آیم
 تا نوشتن فرم مخصوص قرارداد را برایم دیکته
 کنی...
 احمد مانعی ندارد.
 عبدالرحمان سرکار خانم، مانیکورین، مصرف کنید، مانیکورین،
 مانی، مانی، مانیکورین...
 نهال متوجه نشدم.
 عبدالرحمان احمد همه چیز را برایتان شرح خواهد داد... نهال
 خانم، با احترامات فائقه... خوش باشید (خارج
 می شود).
 نهال منظورش چه بود؟
 احمد گویا دستگاهی بنام دستگاه مانیکورین برای
 مانیکور خانمها ساخته است. با شرکت عموجانتان
 می خواهند در آینده کارهایی بکنند.
 نهال شما چه وقت اختراعاتی، از این قبیل خواهید کرد؟
 احمد من مهندس نیستم...
 نهال برای اختراع و درست کردن چنین چیزهایی
 احتیاجی هست که آدم مهندس باشد؟ بگذریم، آیا

عمو جان به شما پیشنهادی کرد؟

احمد می‌خواست به من پول قرض بدهد.

نهال غیر از پول...

احمد (می‌خندد) با آیتن...

نهال شما پیشنهاد ازدواج با آیتن را؟

احمد من قبول نکردم.

نهال چرا!

احمد نه پول را و نه ازدواج را...

نهال آیا به نظر شما پول قرض کردن کار بدی است؟ شما می‌توانستید با این پول رونقی به کارتان بدهید...

احمد مثل اینکه آیتن دیرتر خواهد آمد؟

نهال حداکثر تا بیست دقیقه دیگر می‌آید... حتماً می‌آید... ناراحت نشوید.

احمد نهال خانم، در زندگی گذشته من چند زن داخل و خارج شده‌اند...

نهال منظور از چند تا؟

احمد دوزن... ولی نتوانستم به هیچ‌یک از آنها اظهار عشق و علاقه کنم... البته از کم‌رویی و خجالت... یا بی‌دست و پایی‌ام نبود... تصادفاً.. لزومی به اظهار عشق و علاقه ندیدم.

نهال چرا نمی‌خواهید با آیتن ازدواج کنید؟

احمد زنده باد... شما کار مرا آسانتر کردید. برای اینکه شما را دوست دارم...

نهال پس من اولین زنی هستم که به او اظهار عشق و علاقه

می‌کنید....

احمد آیا می‌خواهید همسر من بشوید؟

نهال به زنهای قبلی هم پیشنهاد ازدواج کرده بودید؟

احمد نه خیر.

نهال می‌توانم علتش را بپرسم؟

احمد یکی از آنها شوهر داشت... نمی‌خواست از شوهرش

جدا شود... شوهرش مرد فوق‌العاده ثروتمندی

بود...

نهال و آن دیگری؟

احمد اصلاً فکر اینکه با یکدیگر ازدواج کنیم به ذهن

هیچ کداممان خطور نکرد.

نهال من، بزرگ شده دست يك عموی بسیار ثروتمندم،

بی‌کس و یتیم. یعنی در حقیقت يك دختر فقیرم...

وقتی آقای عبدالرحمان متوجه شد که نمی‌خواهید

با آیتن ازدواج کنید به شما چه گفت؟

احمد (با خنده) دوبار با صدای بلند گفت: وای عوضی...

نهال آیتن هم زیباست و هم میلیونر. از طرفی دختر

فوق‌العاده عاقلی نیز هست. خدا می‌داند اگر آقای

عبدالرحمان بشنود که می‌خواهید بانها بی‌پول و

فقر ازدواج کنید چند بار فریاد خواهد زد: «آی

عوضی.»

احمد از چه زمانی متوجه شدید که شما را دوست دارم؟

نهال در زمانهای مختلف... و در جاهای مختلف...

قسمت... قسمت...

احمد آیا می‌خواهید همسر من بشوید!

نهال باید بدانید خیلی از خلق و خوی بد افراد ثروتمند در من وجود دارد. در وجود من که بزرگی شده دست آنها هستم.

احمد به سؤال من جواب ندادید؟...

نهال لازم است که فکر کنم و بگویم... آیا می‌خواهید فوراً جواب بدهم و به گردن‌تان بیاویزم؟ یا اینکه لازم است چشم‌هایم را به زمین بدوزم و با خجلت تمام موافقت خود را بیان کنم. عجله نکنید برای هردو نفر ما این ازدواج بی تفاوت است. هردو نفر از جنس ندارها و لختی‌ها هستیم؛ به اصطلاح معروف دو لختیم در یک حمام سرد. آیا شایسته است که بگویم حرف‌هایت را باور نمی‌کنم؟ از دل‌نگی خفقان گرفته‌ام... از دیدن جواهرات آیتن و حسرت آنها بیزار شده‌ام. شما جوان هستید و آینده خوبی در پیش دارید. آیا جدیت می‌کنید، آیا تلاش می‌کنید تا من هم جواهراتی نظیر جواهرات آیتن داشته باشم؟ اگر نه، باید بگویم احمد آقا از پذیرفتن پیشنهاد شما متأسفم؟

احمد لازم است که بگوئید همسرت می‌شوم...

[صدای زنگ.]

نهال آیتن...

احمد به سؤال من جواب ندادید؟...

نهال بروید و در راه برای آیتن باز کنید.

احمد جواب سوال من... چرا سکوت می کنید؟...
نهال دارم فکر می کنم، آیا همسر مردان عوضی خوش-
بخت می شوند؟ آیتن را منتظر نگذارید... خواهش
می کنم... در را باز کنید.
[احمد خارج می شود]

برده

پرده دوم

[همان اتاق پرده اول، فقط تغییراتی در آن داده شده است. يك دستگاه رادیو و يك تابلوی نقاشی روی دیوار اتاق. روی میز تحریر دسته گلی است توی گلدان. در قسمت وسط، اتاق میز ناهارخوری چیده شده است. بشقابها و کارد و چنگالها هنوز سر جای خود نیستند، نجمی لباس بسیار شیک پوشیده است. توی مبل فرو رفته و با سوت آهنگ والس می نوازد. از درکناری، نهال، بشقاب‌هایی به دست، وارد می شود. پیش بند سفیدی به کمر بسته است. نجمی سوت خود را قطع کرده از جا بلند می شود.]

نهال اگر برای هر بار که وارد و خارج می شوم از جای خود بلند شوید باید مژده دهم که در آینده نزدیک قهرمان ژیمناستیک خواهید شد. البته برای شکم تان که در این اواخر کمی چربی گرفته است بد نیست. (نهال، بشقابها را متقابلاً برای دونفر، روی سفره میز می چیند.)

نجمی (در حالی که برآمدگی شکمش را برانداز می کند) حق با

شماست نهال خانم... واقعا که بدبختی است.

نهال هنوز به بدبختی واقعی نرسیده اید ولی دیر یا زود
خواهید رسید...

نجمی گویا از مردهای چاق نفرت دارید؟ اینطور نیست
نهال خانم؟

نهال تاچه مردی باشد.

نجمی اگر شوهرتان چاق بود؟

نهال باز هم دوستش می داشتم...

نجمی پس احمد را خیلی دوست دارید؟

نهال کمی به من کمک کنید.

نجمی امر بفرمائید.

نهال آن گلدان را وسط میز ناهارخوری بگذارید.

نجمی (در حالی که گلدان را وسط میز ناهارخوری می گذارد
از خانه داری خوششان می آید؟

نهال خوشم می آید.

نجمی پس احمد خوشبخت ترین مرد دنیا است...

نهال از اینکه زنش از خانه داری خوشش می آید؟

نجمی خدمتکاران به مرخصی رفته است؟

نهال عذرش را خواستیم... گفتم که خانه داری را دوست
دارم...

نجمی از زندگی تان راضی هستید؟

نهال بلی.

نجمی يك سال است که با احمد ازدواج کرده اید...

نهال کمی بیشتر از يك سال...

نجمی قصد دارید چه وقت از او سیر و خسته شوید؟
 نهال تصور می‌کنید اگر از او خسته شوم زندگی بعدی
 را با شما آغاز خواهم کرد؟
 نجمی مگر اشتباه می‌کنم؟
 نهال از اینکه انسانها را ناامید کنم خوشحال نمی‌شوم.
 نجمی آیتن از شما زیباتر است.
 نهال می‌دانم.
 نجمی اما شما بانمک‌تر و جذاب‌ترید.
 نهال می‌دانم!
 نجمی شما را دوست دارم.
 نهال می‌دانم! قبلاً از این اظهار عشق‌تان باخبر بودم.
 نجمی آیا با احمد خوشبخت هستید؟
 نهال آیا مجبور به ارضای هوسهای شما هستم؟
 نجمی نه‌خیر.
 [زنگ در به صدا درمی‌آید.]
 نجمی احمد؟
 نهال احمد نیست. او زنگ در را سه بار کوتاه و یک بار
 بلند می‌زند.
 نجمی چرا، آیا علت خاصی دارد؟
 نهال نمی‌دانم...
 [زنگ در حال زدن است.]
 نجمی اجازه می‌دهید در را باز کنم؟
 نهال نه‌خیر... زحمت نکشید.
 [نهال خارج می‌شود.]

(نجمی به طرف میز تحریر می رود. آلبوم را برمی دارد و به ورق زدن آن می پردازد.)

نجمی (به فکر فرو می رود) اصلاً تصورش را هم نمی کنند که من برداشته باشم... اما اگر نهال ظنین بشود بهتر است... کجاست؟ ها... (عکسی را از آلبوم برمی دارد) بدنش از چهره اش زیباتر است... چندین بار نهال را با مایو توی پلاژ دیده ام... اما این عکس... باید عکس دیگری هم از همین نوع داخل آلبوم باشد... آی بدشانسی... (چون احساس می کند که نهال وارد می شود. آلبوم را سر جای خود نهاده و عکسی را که برداشته است با عجله توی جیب می گذارد.)

نهال (در حالی که تکه کاغذی در دست دارد وارد می شود) قسط بخرچال... (کاغذ را روی رادیو می گذارد.)

نجمی هیچ دوست ندارم اثاثیه منزل را قسطی بخرم...
نهال من هم... اما هنوز نمی توانیم اثاثیه منزل را نقدی بخریم.

نجمی نهال خانم، سر و سامان دادن به منزل کار آسانی نیست.

نهال (با تمسخر) باز هم آقای نجمی از آن نوع کلمات قصار فرمودید.

نجمی چرا مسخره می کنید؟

نهال ناراحت نشوید شوخی کردم، حالا لطفاً کارد و چنگالها را از داخل گنجه بیرون بیاورید (نهال از در

کناری خارج می‌شود.)

(نجمی از گنجه‌کارد و چنگال‌ها را بیرون آورده، روی میز می‌گذارد. سپس دوباره آلبوم عکس را برمی‌دارد و زیر و رویش می‌کند اما به محض اینکه حس می‌کند نهال وارد می‌شود آلبوم را سرجای خود می‌گذارد و نزدیک می‌آید) (نهال باتنگ آب برمی‌گردد.)

نجمی مثل اینکه سفره را برای دو نفر می‌چینید؟

نهال ما غذایی شایسته شما نداریم... می‌دانم برای آنکه مرا خجالت زده نکنید حتی اگر اصرار هم کنم پیش ما نخواهید ماند، پس اصرار نمی‌کنم، شما مرد سرشناسی هستید و حتماً جایی دعوت قبلی دارید...

نجمی شما زن عجیبی هستید... گاهی اوقات... از شما می‌ترسم...

نهال بعضی اوقات من از خودم هم می‌ترسم...

نجمی اگر چیزی بگویم ناراحت نمی‌شوید؟

نهال نه بگو... ناراحت نمی‌شوم.

نجمی شما غیر از خودتان هیچ‌کس را دوست ندارید. امکان هم ندارد که دوست داشته باشید.

نهال پس دلتان نمی‌خواست مترس‌تان باشم.

نجمی بلی، همانطوری که زن احمد شدید...

نهال نمی‌دانم کتک‌تان بزنم یا از شما بخواهم که از خانه‌ام گورتان را گم کنید و بروید...

نجمی هیچکدام آنها را نکنید.

نهال شوهر من دوست شماست.

نجمی خیلی هم دوست نزدیک... من آدم نمک به حرامی نیستم. من به شرف و ناموس او اطمینان دارم، خوبی‌هایی که او در حقم کرده هیچ کس تا به حال نکرده است. اگر میلیونها پول داشته باشم بدون سند و مدرک به او می‌سپارم، او یک دوست صديق و مهربان است. اما اگر امسال هم او به شما خیانت نکند مانع آن نخواهم بود که در ۵ سال آینده نیز این کار را نکند. تا وقت باقی است شما پیشدستی کنید.

نهال بدبختانه، مطمئن هستم که هرگز شوهرم به من خیانت نخواهد کرد... آدمهای عوضی همیشه آدم-های صادق و درستی بوده‌اند.
[زنک در به صدا درمی‌آید.]

نجمی يك، دو، سه، چهار، پنج، شش، احمد نیست...

نهال شاید قسط رادیو باشد... (خارج می‌شود)
(نجمی دوباره آلبوم را برمی‌دارد. با تلاش زیاد به زیر و رو کردن اوراق آن می‌پردازد.)

نجمی پس کجاست. شاید رندان قبل از ماکش رفته باشند. شاید کار رفقاییش باشد که یکی از یکی بی-ناموس تر و بی شرف ترند. (باخودش) می‌دانم به سر زنك چه بیاورم... پسر جان، باید کمی صبور باشی... این عکس و امانده دیگر کجاست؟ (درحالی که عکس قبلی را از جیب خود بیرون آورده و به آن نگاه

می کند نهال و کامل وارد می شوند. نجمی فقط می تواند پس از داخل شدن آنها با عجله عکس را که از جیبش بیرون آورده بود توی جیبش بگذارد و آلبوم را سر جای خود قرار دهد).

کامل ببخشید... کار خیلی فوری و فوتی دارم... (به طرف تابلوی نقاشی که روی دیوار روبرو است پیش می رود) آمده ام که تابلو را ببرم...

نهال تابلو تان را؟

کامل مگر احمد آقا به شما نگفته؟ چیز عجیبی است...! (در حالی که تابلو را پایین می آورد) دیروز با هم بودیم... بلی... دیروز عصر... يك مشتری امریکایی پولدار پیدا کردم. گویا قبلاً تابلو را توی نمایشگاه دیده است.

[تابلو را روی یکی از مبلها می گذارد و مدت مدیدی در آن خیره می شود.]

نگاه کنید، اینجا بهترین نور را داریم... بایستی رو به این طرف نصب کرد... (باهیجان) به این رنگ قرمز، خوب نگاه کنید. این کار را من انجام داده ام، ولی باورم نمی شود که این شاهکار را من پدید آورده باشم. به خدا باورم نمی شود... ناراحتان کردم... با اجازه شما... به احمد سلام برسانید... (رو به نجمی) به خدا سپردم حضرت آقا...

نجمی سلامت، به خدا سپردم...

[کامل به طرف در می رود، می ایستد، يك بار دیگر تابلو

را از زیر بغل خود بیرون می آورد و با چشم خریدار در آن دقیق می شود.]

کامل (با نوعی ناراحتی) اگر انسان چنین اثر زیبایی را بیافریند، اگر چنین کار جالبی کرده باشد، و از طرفی دروغ بگوید و مردم را بفریبد باید خودش از خودش نفرت داشته باشد، اینطور نیست؟

نهال (با تعجب) البته...

نجمی مثلاً خدا، همیشه دروغ می گوید. خوب، مثلاً اگر پس از خلق دختر خانم زیبایی چون نهال خانم به دروغ گفتن خود ادامه دهد بایستی از خودش متنفر شود و دیگر به خلق چنین آثار ارزنده و زیبایی نپردازد.

کامل من خدا نیستم. به وجود خدا هم اعتقادی ندارم، من انسانم، من نقاشم، که حس حسرت و حس امیدواری را بارنگهای بسیار روشن و گیرای نقاشی هایم در انسانها بیدار می کنم. من نباید انسانها را فریب دهم.

نجمی فریب... فریب... این کلمات مفاهیم مختلفی دارند. مثلاً اگر پزشکی بیمار مشرف به موتی را فریب دهد... اگر به او دروغ بگوید که سالهای سال زنده خواهی ماند، آیا کار بدی کرده است؟

کامل من دکتر نیستم، آنهایی که از آثارم ذوق و شوق خوشبختی احساس می کنند، بیماران محکوم به مرگ نیستند... هنرمند حق ندارد مردم را فریب

دهد... هنرمند باید عزت نفس خود را، چه در زمانی که از گرسنگی جان می‌سپارد و چه در زمانی که در پول و طلا و جواهر غرق شده است، حفظ کند. (رو به نهال) از اینها که بگذریم آیا احمد آقا خواهد آمد؟

نهال بلی، اگر مایلید می‌توانید منتظرش باشید...
کامل (با تلاش) نه‌خیر... نه‌خیر... نمی‌توانم منتظر باشم... کار خیلی فوری دارم... خدا حافظ... خیلی عذر می‌خواهم، ببخشید.

[نهال و کامل خارج می‌شوند. نجمی می‌خواهد به طرف آلبوم برود اما نهال خیلی زود برمی‌گردد.]

نجمی این شخص کیست؟
نهال آقای کامل نقاش... احمد این تابلورا در نمایشگاه دیده و خیلی پسندیده بود. من هم دیدم... اما من از نقاشی چیزی نمی‌فهمم.

نجمی درست مثل من...
نهال اما شما از عکس خوب چیزهایی می‌فهمید... لطفاً آن عکس را به من بدهید...

نجمی چه مانعی دارد پیش من بماند؟
نهال (با تمسخر) دلتان می‌خواهد برایتان امضاء کنم؟ مایل هستید بنویسم تقدیم به نجمی عزیزم؟ خواهش می‌کنم عکس را بدهید...

نجمی (در حالی که عکس را پس می‌دهد) بفرمائید...
نهال (در حالی که عکس را در جای مخصوصش در آلبوم جای

می‌دهد) خوب داشتم چه می‌گفتم؟... آهان...
احمد تابلورا خرید...

نجمی تابلورا به چه قیمتی خرید؟

نهال يك مقدار پس انداز داشتیم. احمد نصف آن را همانجا داد. ولسی نقاش خیلی با استعداد و کارش فوق‌العاده است. و چون پول کمی نسبت به کارش پرداخته بودیم، لذا قرار شد اگر بعداً قیمت بالاتری برای تابلو تعیین شد او مراجعه کند و تابلورا با خود ببرد... با آمدن آقا کامل معلوم است که تابلو خریدار بهتری پیدا کرده است.

نجمی نهال خانم...

نهال بفرمائید...

نجمی می‌توانم دستتان را ببوسم؟

نهال اگر در موقعی که به‌خانه ما می‌آیید یا از خانه ما می‌روید و یا اینکه در جای دیگری که تصادفاً به هم برخورد می‌کنیم با کمال احترام دستم را ببوسید، ازتان ناراحت نمی‌شوم.

نجمی حالا می‌توانم دستتان را بدون احترام و حتی وقیحانه ببوسم؟

نهال کنجکاو شدم که بدانم دست را چگونه وقیحانه یا بی‌شرمانه می‌بوسند، (نجمی مچ دست نهال را می‌گیرد، دستش را به طرف خود می‌پیچاند و کف دست او را می‌بوسد. نهال یکه می‌خورد.)

نهال دستم را ول کنید... یا بهتر است بگویم این کار را

نکنید.

نجمی چرا حرف می‌زنید؟ (دوباره چندین بار دست او را می‌بوسد.)

نهال اگر حرف بزنم، افسونتان اثر خودش را از دست می‌دهد؟

نجمی شما از شدت ترس درونتان صحبت می‌کنید. (به بوسیدن قسمت بالای کف دست یعنی روبه‌طرف بازوی او می‌پردازد.)

نهال دستم را ول کنید... لازم نیست نشان بدهید که بازوی خانها را چه جوری می‌بوسند، خودم می‌دانم... احمد به مراتب بهتر از شما می‌بوسد... (نهال بازویش را از دست او رها می‌کند) اگر هم اکنون احمد در بزند و مارا در همین حال غافلگیر کند صد البته که ما قادر به کنترل خود نخواهیم بود و شك و تردید او دو چندان خواهد شد. (زنگ در به صدا در می‌آید.)

نجمی يك، دو، سه...

نهال کوتاه...

نجمی يك...

نهال کشیده... (نهال خارج می‌شود.)

نجمی (به فکر فرو می‌رود) امروز اولین قدم برداشته شد... زن باهوشی است... اولین زن باهوش زندگی‌ام... هم آغوشی با زن باهوش چیزی در حدود هم آغوشی با ذکاوت و هوش به حساب می‌آید.

آید... (باخود) صبور باش... صبور باش...

[نهای واحد وارد می شوند، در زیر بغل احمد کیف بزرگ،
محتوی اوراق مختلف است.]

احمد نجمی جان، سلام!

نجمی سلام، احمد جانم... برایت مژده بزرگی دارم.

احمد خیلی خوب.

نجمی نهای خانم هم می داند... منتظرت شدم تا این مژده
را به تو بدهم...

احمد کار خوبی کردی... يك کمی هم صبر کن... (احمد
کیفش را باز کرده از درون آن پاکتی بیرون می آورد و
به نهای می دهد) توی این پاکت برای همسر عزیزم
پسته شامی آورده ام.

نهای متشکرم...

احمد از فروشندگان اسکله کادی کوی^۱ خریداری شده.

نهای متشکرم...

نجمی احمد جان، پیشنهاد کمك کوچکی به آشیانه عشقت
و همسرت دارم.

احمد زنده باشی... (رو به نهای) پسته شامی داغ داغ است.

نهای تشکر می کنم.

نجمی احمد، تو می دانی که من از کمك و مساعدت به
دوستان لذت می برم...

احمد می دانم (رو به نهای) تو پسته شامی را بیشتر دوست

داری یا مرا؟

نهال هردو را.

احمد تشکر می‌کنم (احمد ابتدا دست، سپس بازوی نهال را می‌بوسد. نهال دستش را می‌کشد.)

نهال نکن... ول کن...

نجمی مژده‌ام را گوش می‌دهی یا نه؟

احمد سر سفره غذا.

نهال آقای نجمی برای صرف غذا پیش ما نمی‌مانند...
گویا از طرف مستر روت دعوت دارند.

احمد مستر روت؟ مستر روت؟ حتماً امریکایی است، اما
کیست؟ حتماً یکی از رؤسای توست؟

نجمی مدیر عامل شرکت است. اما نهال خانم شوخی
کردند... من از طرف مستر روت دعوت نشده‌ام.
بلکه کارهای دیگری دارم که باید انجام دهم. حالا
به حرفهای من گوش کن... شرکت در نظر دارد
نشریه‌ای انتشار دهد... سردبیری آنرا من عهده‌دار
شدم... نشریه‌ای ادبی، سیاسی و اقتصادی. آیا مایلی
برایمان مطلب بنویسی؟

احمد اگر مژده و خبرت این بود... خیر!

نهال چرا؟

نجمی نشریه هفتگی است، اگر در هر شماره مقاله‌ای در
مورد مسائل حقوقی انتشار یابد، قدر مسلم می‌توانم
هر ماه ۳۰۰ لیره پول برایت دست و پا کنم.

احمد زنده باشی... اما نه!

- نهال چرا... احمد؟
- نجمی اگر دلت می‌خواهد ترجمه کنی، ترجمه کن... زانگلیسی... بدون امضاء یا با اسم مستعار... وسایل لازم را من به تو می‌دهم... اگر مایلی با امضای من بنویس.
- احمد خیلی خیلی متشکرم... این کار را نخواهم کرد...
- نجمی در گذشته رومانهای پلیسی ترجمه می‌کردی؟
- احمد (بالبخت) به خاطر تو همه را کنار گذاشتم...
- نجمی آیا به نظرت ارزش کار پیشنهادی من کمتر از ارزش ترجمه رومانهای پلیسی است!
- احمد خواندن رومانهای پلیسی را دوست دارم، اما از سیاست چیزی نمی‌فهمم. یعنی عقلم به مسایل سیاسی قد نمی‌دهد؛ در حالی که شما کار سیاست می‌کنید و در آینده هم خواهید کرد. به فرض اگر جدیت کنم از سیاست و مسائل آن چیزی بفهمم، مسلماً از سیاست شما خوشم نخواهد آمد.
- نهال سفته قسط یخچال را آورده‌اند.
- احمد مانعی ندارد، می‌پردازیم.
- نهال سفته اقساط رادیو، وسایل اتاق خواب و پالتو پوست درجه یک من هم بزودی خواهد آمد.
- احمد می‌پردازیم.
- نهال با چه چیز؟
- احمد عزیزتر از جانم، زیبای دو دنیایم، همسر عزیزم که قلبت چون قلب فرشتگان و ذکوت و عقلت چون

روحیلت^۱ است. آیا برازنده توست که سر آقای

نجمی را با مسائل مادی خانوادگی درد بیاوری؟

نجمی بالعکس... با قبول نکردن کار دوستانه‌ای که می-

خواهم با جان و دل برایت انجام دهم...

احمد این بحث را مختومه اعلام کنیم. (مدتی سکوت حکم-

فرما می‌شود.)

نجمی (با ناراحتی) پس بچه‌ها به من اجازه مرخصی

بدهید...

احمد باز هم منتظرت هستیم (کنار رادیو رفته سفته قسط

رادیو را برمی‌دارد) این چیست؟

نهاد مگر چنین سفته‌ها را برای اولین بار است که می-

بینی؟

احمد (گویی واقعاً برای اولین بار است که چنین سفته و سندی

را مشاهده می‌کند، آن را چندبار بررسی می‌کند) هر بار

مثل این است که آنها را برای اولین بار است که

می‌بینم.

نهاد (در حالی که دستش را به طرف نجمی دراز می‌کند)

زود، زود، به ما سر بزنید.

(نجمی در حال بوسیدن دست نهاد است، نهاد دستش را

می‌چرخاند تا اواز کف دستش ببوسد نجمی می‌بوسد.)

نجمی (خیلی آهسته) حاضر م وسیله‌ای باشم تارفع عصبانیت

تو بشود.

1. Roç11t

- احمد (نگاهش را از روی سفته‌ای که می‌خواند برمی‌دارد و
به نهال و نجمی خیره می‌شود) چیزی گفتی؟
- نجمی نه‌خیر، زحمت نکشید. راه را خودم پیدا می‌کنم،
در را هم پشت‌سرَم محکم می‌بندم تا دزد به‌خانه‌تان
نیاید هست و نیست‌تان را ببرد. خدا حافظ (خارج
می‌شود).
- احمد (رو به نهال) از اینکه پیشنهاد نجمی را قبول نکردم
عصبانی شدی؟
- نهال بلی ناراحت شدم.
- احمد از عوضی بودنم؟
- نهال بلی.
- احمد کی تو باروحیة من انس خواهی گرفت؟
- نهال عوضی بودننت؟
- احمد بلی، رومانها و پیس‌های زیادی درباره‌ی مردان
عوضی نوشته شده. اگر می‌خواهی چند جلد از
آنها را بیاورم تا مطالعه کنی؟
- نهال اگر توهم می‌توانسی به اندازه‌ی این نجمی و لگردپول
در بیاوری؟
- احمد جان دلم، یکی يك دانه‌ام. (به‌باز کردن پیش‌بند که
به کمر بسته است می‌پردازد) بگذار پیش‌بند ترا من
بزَنم و سوپ امروز را من بیاورم. تو مانند يك زن
میلیونر سر سفره بنشین.
- نهال (پیش‌بندش را در نمی‌آورد) بگذار سوپ يك کمی
دیگر، بجوشد.

احمد در این صورت، اگر کاری هست که من بتوانم انجام بدهم، شما فقط امر بفرمائید... از کجا چه چیز را بردارم و به کجا بگذارم (به اطراف خود نگاه می کند، جای خالی تابلوی نقاشی را می بیند) تابلو کجاست؟ به دیوار اتاق خواب زدی؟

نهال کامل آقای نقاش آمد و برد... احمد او که چقدر خوشحال شدم... پس بگو که قیمت بالاتری پیدا کرده... اما به هر صورت به دیدن آن تابلو در این قسمت خانه عادت کرده بودم...

نهال خبر نداشتی؟ می گفت که دیروز باتو در این مورد صحبت کرده است.

احمد مردك دیوانه شده.

نهال حقه باز... حتماً تابه حال هم پولمان را پس نداده است. اینطور نیست؟

احمد خیر، اما می گیرم... تو جنگل که نیستیم...

نهال بین شما سندی، چیزی رد و بدل شده!

احمد چه سندی؟

نهال با این وصف می خواهی در آینده و کیل خوبی هم بشوی...

احمد پولمان را پس می گیریم، اما چرا او این کار را کرد؟

نهال احمد... خسته شدم...

احمد از من؟ چه زود؟

نهال از این نوع زندگی خسته شدم. از اینکه زن يك آدم عوضی شده ام، خسته شدم...

احمد حالا خواهی دید، فردا پولش را خواهد آورد...
شاید عجله داشته است. اگر نیاورد آنوقت بهزور
می گیریم...

نهال انشاء الله.

احمد عصبانی نشو. خواهش می کنم عصبانی نشو...
انخم نکن... کمی بخند، با حاشیه لبهایت، با گوشه
چشمهایت و بامژگانت. کمی بخند. خواهش می-
کنم.

[نهال لبخند می زند.]

احمد يك خرده دیگر، يك خرده دیگر... وقتی تو لبخند
می زنی قلبم شکفته می شود. وقتی تو می خندی
یکی از ترانه های محلی یا یکی از سنفونی بتهون و
یا جوانه زدن يك نهال جوان و یا صدای امواج دریا
در يك شب مهتابی در نظرم مجسم می شود. احساس
می کنم که دست نوازش بر سر طفلی می کشم. يك
کمی بیشتر، بلی بیش از بیش می خواهم که انسان
خوبی باشم. نهال، دوست داشتی واقعا چیز دلپذیر
و در عین حال وحشتناک است. بی سیراب شدن از
نوشیدن آب، بدون احساس خوشبختی، دوست
داشتی غیر قابل تحمل است.

نهال بسیار خوب... بنشین.

احمد باز هم می خواهی درس اخلاق بدهی؟

نهال ولی این بار کاملاً جدی است.

احمد گوشم باشماست استاد!

- نهال (روی زانوی احمد می‌نشیند) باید پیشنهاد نجمی را قبول کنی!
- احمد (با ناراحتی) قبول نخواهم کرد.
- نهال (از جایش بلند می‌شود) بسیار خوب... درباره این مطلب بعداً صحبت می‌کنیم... به حرفهای من گوش کن... گفتمی مگر تو جنگل هستیم. بلی تو جنگل هستیم! این شهر مثل جنگل است. از جنگل هم بدتر است.
- احمد این واقعاً آقای و سلطانی است استاد. این مطلب چندان جالب و قابل توجه نیست. از این دست، کتابهای زیادی در مورد داستانهای جنگل خوانده‌ام. دنیا جنگلی است که ماهم درندگان آن...
- نهال اگر در این جنگل تو کسی را از هم ندی، دیگران تو را خواهند درید.
- احمد اگر چنین فرضی درست باشد، من باید چه کسی را بدرم؟
- نهال تو از همه آنها عاقل‌تر و باهوش‌تری... چرا همه آنها ترا بدرند؟
- احمد چه کار کنم؟
- نهال هر کاری که عموی من می‌کند، نجمی هر کار می‌کند؛ محی‌الدین هر کاری می‌کند، کامل آقا هر کاری می‌کند....
- احمد از کارهایی که آنها می‌کنند خوشم نمی‌آید....
- نهال من هم خیلی از کارها اصلاً خوشم نمی‌آید، ولی

کردم.

احمد مثل چه چیز؟

نهال به حرفهایم گوش کن... هوش و حواست را جمع کن، اگر مرا دوست داری، به خاطر من... به دستهایم نگاه کن... در خانه عمویم يك پناهنده بودم، اما ظرف شور نبودم.

احمد (در حالی که دستهای نهال را می بوسد) ببخش همسر عزیزم، مرا عفو کن (سکوت می کند) از صبح تا شب مثل خر کار می کنم.

نهال لزومی ندارد مانند خر کار کنی، مثل گرگ و روباه شکارچی باش. اگر من غرق در لباسهای گران قیمت و جواهرات باشم، آیا تو مرا زیباتر نخواهی دید؟

احمد فکر می کنی من نمی خواهم تو لباسهای گران قیمت و جواهرات داشته باشی؟ من هم می خواهم به جای يك پالتو پوست ده پالتو پوست داشته باشی.

نهال می دانم، برای خوشبختی من حتی حاضری جان خود را نیز فدا کنی.

احمد به خدا همین طور است که...

نهال من مرگ ترا نمی خواهم.

احمد می خواهی که من به انسانها اعتماد نکنم، حرف همین جاست. تا به حال لزومی ندیده ام که در مورد اعتماد به انسانها یا عدم اعتماد به آنها فکر کنم.

نهال بلکه متوجه نیستی اما، تو خودت را انسانی خوب، خیلی خوب به حساب می آوری و از آن لذت می-

بری، تو کسانی را که به تو خیانت کرده‌اند می-
بخشی، چون از بخشیدن لذت می‌بری. خوبی می-
کنی، چون از خوبی کردن لذت می‌بری، بطور کلی
کارهایی را که از آنها لذت می‌بری انجام می‌دهی،
اما باید با مسائل دیگری هم سروکار داشته باشی؛
مثلاً باید بدانی که اجارهٔ آپارتمان شش ماه عقب
افتاده.

احمد می‌دانم.

نهال پیشنهاد نجمی را قبول کن. رؤسای او، از او که
ولگردی بیش نبود آدمی حسابی ساختند. خدا می-
داند از توجه‌ها نخواهد ساخت. باروسای او روابط
نزدیک برقرار کن. این کار چه عیبی دارد؟ به تو
(می‌خندد) نمی‌گویند. ای آقای فاوست^۱ روح را
به مفیستو^۲ بفروش! درخواست من این است که
خود را با انسانهای محیط خود وفق بدهی.

احمد در آن حال اگر ترا از حالا کمتر دوست داشته
باشم؟

نهال بیش از این دوست خواهی داشت. حالا حسادت
نمی‌کنی. ما جایی نمی‌رویم، و با مردم قاطبی نمی-
شویم... اگر نگاه مردان را که گویی می‌خواهند مرا
بیلغند ببینی... من می‌توانم شیک‌پوش‌ترین زن هر

1. Faust

2. Mefisto

ضیافت و شب نشینی باشم. این زن مال توست...
هم به او حسادت می کنی و هم افتخار...
احمد (می خندد) از عشق درك عجیبی داری.
نهال پیشنهاد نجمی را قبول می کنی؟
احمد باید فکر کنم.
نهال اگر ترجمه های بدون امضاء کنی...
احمد صبر کن نهال، اجازه بده فکر کنم.
نهال مرا ببوس... (احمد نهال را می بوسد، زنگ در به صدا در می آید).
نهال یا قسط رادیوست یا قسط...
احمد اجازه بده ببینم، اجازه بده ببینم، (از در انتهای خارج می شود).
نهال (با خود) ماهی سیصد لیره، سیصد... در سال سه ضربدر ۱۲، سه ضربدر ده، سی، سه دوتا شش تا، سی و شش، سه هزار و ششصد لیره... همه را پس انداز می کنم، پس انداز... همه چیز رو براه خواهد شد. او هم رام خواهد شد. من او را به راه خواهم آورد... چرا من مرد نیستم؟... به تنگ آمدم... اگر مرد بودم، از عمویم هم بی انصاف تر می شدم. حالا شوهر بی انصاف و گبیج مرا نگاه کن که می خواهد برایش بچه هم بیاورم. کلفتی و ظرفشویی بس نیست، این بار باید دایه شیرده بچه اش هم باشم. آقا فرزند دختر هم می خواهد! خدا قسمت نکند! اگر هم شد فرزند پسر بهتر است. به خودم برف... چشم

میشی باشد... مثل پدرش... در آن صورت من آن
 بچه را دوست خواهم داشت؟ گریه‌ها هم بچه‌هایشان
 را دوست دارند... عزیزم... پسر... بین چه کسی
 آمده... قسط پالتو پوست نمی‌شود... سه هزار و
 شصصد لیره... این هم شد پول؟ باید يك سال پس-
 انداز کرد...

[احمد و رجب وارد می‌شوند.]

نهال عمو جانم... عمو جانم... (یکدیگر را در آغوش
 می‌کشند.)

رجب (جعبه‌ای را روی میز می‌گذارد) برای ت شیرینی شاه-
 بلوط آورده‌ام.

نهال متشکرم. از آیتن چه خبر؟

رجب بی‌خبر نیستم، دیروز کارت پستی از او داشتم، از
 نیس فرستاده بود. يك عکس هم که به اتفاق
 شوهرش در ونديك برداشته بودند. (در حالی که از
 کیفش عکس در می‌آورد) اینها...

نهال (در حالی که عکس را گرفته و نگاه می‌کند) اینجا میدان
 سن مارك نیست؟

رجب چرا... دارند دور دنیا را می‌گردند... صد حیف
 که در زمان ما رفتن به ماه عسل معمول نبود.

نهال (می‌خندد) هنوز هم این عاداتها نصیب هر کس نمی-
 شود.

رجب تقصیر شوهرت است... مگر پیشنهاد نکردم...
 مگر نگفتم که شما دو نفر را برای ماه عسل يك ماهه

به پاریس بفرستم؟ شوهرت راضی نشد. نهال وقتی تو ازدواج کردی من نتوانستم جهیزیه‌ای درخور تو بدهم، اما تقصیر از من نبود.

نهال تقصیر از احمد بود، اطلاع دارم که به این هم راضی نشد.

رجب نه خیر، او نگفت که به زخم جهیزیه ندهید. اما اگر مثلاً مالکیت آپارتمانی را که در زمینهای قزل داریم به اسم تومی کردم قبول نمی‌کرد. حتی یقین دارم به خاطر این کار از ازدواج با تو منصرف می‌شد و به این کار راضی نمی‌شد. (رو به احمد) آیا راضی می‌شدی؟

احمد (می‌خندد) والله، رجب آقا جانم، اجازه بدهید در این مورد فکر کنم...

رجب دیدی؟

احمد اگر به نهال که دختر برادر تان باشد آپارتمانی می‌دادید یا نمی‌دادید، این چه ربطی به من داشت؟

رجب (متعجب) بسیار خوب اما، از مال و ملک نهال توهم می‌توانستی استفاده کنی. خدا نکرده اگر بلایی سر نهال می‌آمد تو صاحب آن آپارتمان می‌شدی. تو زندگی مرا نجات دادی، اما من برای این خدمت بزرگ حتی پول هم قرض دادم و تو نخواستی... دخترم را به زنی نگرفتی... برو... برو... من ترا خوب می‌شناسم، تو راضی نمی‌شدی... لیکن، ممکن است از آن روز تا به حال عوض شده باشی،

عاقل شده باشی...

نهال عوض شده... خیلی عوض شده... تقریباً يك چنین چیزی.

رجب اعتراضی نمی کنند... انشاءالله... بدین جهت هم می خواهم آپارتمان را به نام تو بکنم...

نهال به نام من؟ همان آپارتمانی که در زمینه های قزل واقع شده است؟ عمو جان عزیزم متشکرم، عمو جان... احمد... تو هم تشکر کن فوراً اینجا را تخلیه می کنیم به طبقه بالای آن آپارتمان می رویم...

رجب (در حالی که به کیف محتوی اوراق احمد اشاره می کند) این کیف مال توست؟

احمد بلی...

رجب بده ببینم...

احمد می خواهید چه کار کنید؟

رجب به تو می گویم بده به من، می خواهم بدانم و کالت نامه کسی که اصلاً احتمال نمی دهم توی آن باشد هست یا نه...

نهال چه و کالت نامه ای؟

احمد کنجکاو شدید؟ يك و کالت نامه توی کیف است...

نهال چه و کالت نامه ای؟

رجب يك و کالت نامه بی نظیر.

نهال (رو به احمد) باز هم چه دسته گلی به آب دادی؟

رجب (رو به احمد) پسر، من دو برابر، سه برابر، ده برابر مزدی را که او به تو می دهد یا در آینده خواهد داد

به تو می‌دادم. ممکن نبود برای يك بار هم که شده با
من در این مورد صحبت کنی؟

احمد شما مسأله را طور بدی تفسیر می‌کنید.

رجب آیا تفسیر هم لازم دارد؟

نهال عمو جان چه شده؟ عموی عزیزم ممکن است تعریف
کنید؟

رجب شوهرت و کالت شخصی را علیه من به عهده گرفته
است...

نهال علیه شما؟

رجب شوهر برادرزاده‌ام، شوهر دختر یکی يك دانه برادر
مرحومم که هیچ‌گونه فرقی بین او و دخترم قائل
نشدم. داماد عزیزمان در محکمه خواستار محکومیت
وزیان و ضرر من خواهد شد...

نهال کم مانده است دیوانه شوم... چه دعوایی؟ چه
محکمه‌ای؟ احمد تو چه کار کردی؟ بگو... حرف
بزن...

احمد بین عمو جاسانتان و عبدالرحمان اختلافی در مورد
دستگاه مانیکور بوجود آمده است، رجب آقا دو
مورد از موارد سود حاصله از فروش دستگاههای
مانیکور را حلف کرده است.

رجب ادعای عبدالرحمان و لگورد مردود است...

احمد حق با عبدالرحمان است.

نهال به جهنم که عبدالرحمان حق دارد یا ندارد... در در-

گیری عبدالرحمان و عمو جانم چگونه ممکن است

عبدالرحمان محق باشد؟

احمد عبدالرحمان قانوناً محق است. وجداناً هم حق با اوست. قانون گاهی اوقات ممکن است از بعضی جهات حتی را ناحق کند، اما الحمدلله وجدان بیدار من هرگز چنین اشتباهی نمی کند. در تمام طول زندگی ام حق را ناحق نکرده ام. من به عدالت اجتماعی ایمان دارم. همیشه علیه زورگویی و ناحق ایستادگی کرده ام. من وکیل مدافعم و همیشه از شخص محق دفاع می کنم. این مسلک و حرفه من است. اگر پدرم سر از قبر درآورد و علیه دشمن خود من ادعایی بکند - اگرچه من فکر نمی کنم دشمنی داشته باشم؛ باوجود این فرض کنیم داشته باشم... بله، اگر پدرم سر از قبر درآورد و علیه دشمن من ادعایی بکند، ولی دشمن پدرم محق باشد، بدون شك از او حمایت می کنم و وکالتش را برای دفاع از او به عهده می گیرم.

نهال اما این کار مثل کار خودت است... تو نمی توانی وکالت کسی را علیه عمو جانم به عهده بگیری... می فهمی؟.. نمی توانی به... به... بگیری!..

رجب متأسفانه خیلی وقت پیش قبول کرده است... وکالت نامه هم توی آن کیف است.

نهال آن را بده به من

احمد صبر کن... عصبانی نشو

نهال اگر مرا کمی دوست داری...

احمد ترا... نهال کمی صبر کن (رو به رجب) رجب آقا
 شمارا فقط این و کالت نامه ناراحت کرده است؟
 رجب تنها و کالت نامه نیست باید سندی هم همراهش
 باشد.
 احمد سندی که نیرنگ و حقه بازی شما را در احتساب آن
 نشان می دهد... بلی خوب فهمیدید آن هم توی این
 کیف است...
 رجب می گویم آن را به من بده!...
 احمد هیچ متوجه هستید که چه پیشنهادی به من می کنید؟
 رجب چقدر پول می خواهید؟
 احمد واقعاً شرم آور است.
 رجب تو به هر شکلی باشد از این ادعا دفاع نخواهی
 کرد...
 احمد چرا باید دفاع نکنم؟ البته که دفاع خواهم کرد.
 نهال احمد!...
 رجب باشریک و رئیس مربوطهات قبلاً صحبت کردم...
 نهال با آقای پروفیسور شکیب؟
 رجب (رو به احمد) حالا، در مراجعت به دفترت، او دستور
 خواهد داد که این کار را دنبال نکنی...
 احمد امکان ندارد... کار را باهم بررسی کردیم... باهم
 تصمیم گرفتیم... حتی او مرا در این کار تشویق هم
 کرد...
 رجب حالا تلفن کن (شماره دفتر پروفیسور شکیب را می گیرد)
 جناب آقای پروفیسور شکیب؟ من رجب... آقای

احمد رضا می خواهند با شما صحبت کنند... (رو به احمد) چرا می ترسی بیا صحبت کن.

احمد (در تلفن) بلی استاد، می خواستم از شما مطلبی بپرسم. بلی راجع به کار عبدالرحمان. ببخشید چه فرمودید؟ اما استاد عزیز... بسیار خوب اما، چه طور ممکن است؟... (رو به رجب و نهال) تلفن را گذاشت...

رجب او چه گفت؟

احمد او گفت دفتر کارمان از پذیرفتن و کالت عبدالرحمان صرف نظر کرده است.

رجب حالا دیدی من دروغ نمی گفتم.

نهال احمد... عزیزم حواست را جمع کن...

رجب پسر من تو دیگر مرد متأهل و خانواده داری هستی... مسؤولیت بزرگ یک خانواده بر دوش توست. تو مجبوری به زندگی آینده بجهای که همسرت برایت خواهد آورد فکر کنی... پروفسوری با آنهمه جاه و مقام به تو می گوید که صرف نظر کرده است، ولی تو دست بردار نیستی. آیا تو به شرف، ناموس، عقل و منطق پروفسوری که استاد خودت بوده شك داری؟

نهال کمی هم به فکر من باش...

احمد شکیب... آقا شکیب... استادم... پروفسور عالی-مقام... چقدر به او پول دادی، کنجکاو شدم، می-خواهم بدانم پروفسورهای عدالت و حقوق اجتماعی

این مملکت را به چند می شود خرید؟

رجب تو هنوز بچه ای.

[نهال در این هنگام یگراست به طرف کیف می رود.]

احمد نهال، خواهش می کنم. به آن کیف دست نزن.

نهال احمد، یامن، یا...

احمد نهال، همسرم، یکی يك دانه ام، خواهش می کنم

حال مرا درك كن تمنا می کنم. به پایت می افتم...

نهال یا آنچه را که عمو جانم می خواهد می دهی یا اینکه...

احمد (با فریاد) نهال...

[نهال کیف را برداشته جدیت می کند آن را باز کند.]

احمد (با فریاد) ول کن.

نهال بده... کلیدش را بده...

احمد رجب آقا... رجب آقا جانم... خواهش می کنم...

بگویند ول کند...

رجب من فکر می کردم به زنت علاقه مندی!...

احمد نهال صبر کن (تلاش می کند تا کیف را از دست زنش

بگیرد. نهال نمی خواهد کیف را بدهد. قفل کیف می شکند،

کیف باز می شود. مقداری از اوراق آن روی زمین می-

ریزد. نهال در صدد جمع آوری آنها بر می آید. احمد

مجبور می شود نهال را به طرفی هل داده، اوراق را قبل

از دسترسی او جمع کند. نهال روی یکی از مبلمان می-

افتد. کیف از دستش رها می شود. احمد زانو می زند، سعی

می کند اوراق را توی کیف جای دهد.)

نهال از تو متنفرم... متنفرم...
 احمد عزیزم...
 رجب از تو توقع هر نوع خشونت و بی‌تربیتی را انتظار داشتم ولی نه اینجور دیگر...
 نهال ترا هیچ وقت دوست نداشتم...
 احمد همسرم... عزیزم.
 نهال به من دست نزن... هیچ وقت ترا دوست نداشتم.
 احمد (ناگهان با عصبانیت) اگر مرا دوست نداشتی چرا بامن ازدواج کردی؟
 نهال بالاخره باید بایکی ازدواج می کردم.
 احمد پس من، آن «یکی» بودم...
 نهال تو آنطوریکه من دلم می‌خواست نبود. از جلو چشم دور شو، (با افسوس) شاید کس دیگری مرا به زنی می‌گرفت، در آن صورت البته که مرا به خانمی و راحتی می‌رسانید... عمو جانم... برویم.
 دیگر نمی‌خواهم يك دقیقه هم توی این خانه، با این آدم ساده، احمق، سفیه یا بهتر بگویم بی‌عرضه و بی‌اراده پست! زندگی کنم، (بیش‌بندش را با شدت گو اینکه قصد پاره کردنش را دارد از کمرش بازمی‌کند) عمو جان، مرا با خودتان ببرید. من از ظرف‌شویی در این خانه به خاک سیاه می‌نشینم. من راضی‌ام که دوباره در دولت‌سرای شما پناه بجویم.
 رجب دخترم این چه حرفی است که می‌زنی! تو دختر عزیز و دوست‌داشتنی برادر مرحوم من هستی...

نهال عمو جان برویم...

احمد (رو به رجب) چرا ایستاده اید؟ مگر گفته های او را نمی شنوید! می گوید که برویم... شما نمی توانید سند و مدرک کسی را که از شما شاکی است از من پس بگیرید... با دختر مرحوم برادران از اینجا گم شوید... خوش آمدید...

رجب مردك كئيف!... احمق، دخترم، برویم... مطمئن باش گوشه چشمی نشان بدهی! ۵۰ نفر شوهر برایت پیدا می کنم... برویم...

[هر دو خارج می شوند... احمد از پشت سر، آنها را نگاه می کند. حرکاتش بدون اراده است. نگاهی به کیفش می اندازد. آن را روی رادیو می گذارد، رادیو را باز می کند، سوناتی از بتهون. مدتی گوش می دهد، پیش بند زنش را برداشته آن را به دور کمرش می بندد، از درکناری خارج می شود. با کاسه سوپ برمی گردد. کاسه را روی سفره می گذارد. می نشیند، یکی دو قاشق می خورد، برمی خیزد و رادیو را خاموش می کند. دوباره سر سفره می نشیند. عبدالرحمان وارد می شود. مدتی به احمد خیره می شود. احمد متوجه ورود او نیست.]

عبدالرحمان احمد...

احمد (یکه ای می خورد) ها... تویی؟... بفرما... سوپ میزی است.

عبدالرحمان در باز بود... چه خبر شده؟ نهال کجاست؟

احمد رفت...

- عبدالرحمان منظورت این است که دم در رفت؟
- احمد نه خیر، بکلی رفت...
- عبدالرحمان بطور کلی رفت، یعنی چه؟...
- احمد خیلی ساده است، او از منزل من رفت... بنشین...
- گویا رئیس مؤسسه حقوقی باپروفسور شکیب از قبول وکالت تو منصرف شده است...
- عبدالرحمان برای چه؟ یعنی؟
- احمد حرفم را قطع نکن... من هنوز وکیل تو هستم و از تو دفاع می‌کنم... طبق قراردادی که باپروفسور دارم، سالیانه می‌توانم دو وکالت را بطور آزاد و دلخواه به عهده بگیرم... رجب آقا آمده بود... سند تو را می‌خواست... می‌خواست که من آن سند را به او بفروشم...
- عبدالرحمان حتماً تو هم نفروختی... من به شرف و ناموس تو ایمان دارم... اما بینم حتی وارد این معامله هم نشدی؟ یعنی؟
- احمد چه معامله‌ای؟
- عبدالرحمان حیف بر تو برادر، یعنی، ناراحت نشو، از این عوضی بودن تو، فرصتی را که تاپیش پایمان آمده بود ازدست دادی.
- احمد سرم مثل دیگک جوشان است... منظورت را نمی‌فهمم.
- عبدالرحمان می‌توانستیم دو برابر غرامتی را که در صورت پیروز شدن در محکمه می‌بایست پردازد به راحتی

از او بگیریم... از دیدگاه من، البته که می توانستی
آن را بفروشی!... البته که رجب آقا مایل نیست
نامش در دادگستری برده شود... ای خدا... یعنی
ما پروانه ها را فراری دادیم... آن سند کجاست؟

احمد توی کیف من است.

[عبدالرحمان سند را به همراه وکالت نامه از کیف پیرون
می آورد.]

عبدالرحمان برداشتم... وکالت نامه را هم... (دستی به گونه
احمد می کشد) چرا بانهاال قهر کردی؟ معنی نداشت
زنت را به خاطر محکوم کردن عمویش در دادگستری
عصبانی می کردی... یعنی من این همه فداکاری از
تو نمی خواستم... وکیل دیگری برای خودم پیدا
خواهم کرد.

احمد لا اقل اجازه بده این کار را تا آخر من برایت انجام
دهم.

عبدالرحمان نمی توانم، برادر جان عزیزم... ناراحت نشو تو
هر طور باشد از عهده این کار بر نمی آیی... از طرفی
من تصمیم گرفتم آن سند و مدرک را بفروشم... جنگ
و دعوا کار دور و درازی است... ناراحت نشو،
نهال برمی گردد... اگر مایلی، بروم و با او صحبت
کنم... یعنی حالا کجا رفته است؟

احمد تو زحمت نکش...

عبدالرحمان این دیگر مربوط به خودت است اما فراموش نکن
که من همیشه حاضرم به کمک تو بشتابم... برو

- روی آن کاناپه کمی دراز بکش، یعنی رنگ و رویت پریده... خدا حافظ برادر عزیزم!... (گونه احمد را می‌بوسد، خارج می‌شود. احمد مدتی بدون حرکت بر جای خود باقی می‌ماند، آنگاه متوجه می‌شود، باپیش‌بندی که به کمر زده نشسته است، می‌خندد، پیش‌بندش را باز می‌کند و دوباره به خوردن سوپش می‌پردازد. زنگ در صدا در می‌آید. احمد با سرعت و تلاش، مانند کسی که از خواب بیدار شده باشد از جای خود می‌پرد به طرف در می‌رود به اتفاق اسماعیل بر می‌گردد. اسماعیل حالت بهت زده بخصوصی دارد. متوجه وضع احمد نمی‌شود.)
- اسماعیل ناراحتان کردم... مثل اینکه داشتید... غذا می‌خوردید...
- احمد من می‌خوردم. زخم در خانه نیست... اگر گرسنه‌ای بفرما...
- اسماعیل ممنونم، گرسنه‌ام نیست.
- احمد (سر سفره در جای قبلی‌اش می‌نشیند) امر بفرمایید...
- آقای رئیس کل قایبینم اوضاع از چه قرار است؟
- اسماعیل حواسم سر جایش نیست. خیلی هیجان زده و مضطربم... راستش را بخواهی... عذر می‌خواهم.
- احمد اختیار دارید... بگو... به حرف‌هایت گوش می‌دهم...
- اسماعیل آمده‌ام که باز از تو خواهشی بکنم... طبق قوانین ما، هر وکیل مدافعی نمی‌تواند بیش از سه بار

عهده‌دار و کالت‌ها شود... والا طبق قوانین جاری
از طرف کانون و کلا از ادامه کار وی جلوگیری
می‌شود.

احمد بلی عذرش را می‌خواهند... طبق قانون اینطور
است... آنوقت چه کسی؟

اسماعیل (در حالی که جدیت می‌کند بخندد) پس تو می‌توانی
چنین و کالتی را برای دومین بار بدون احساس خطر
قبول کنی... یعنی خطر اخراج قانونی را می-
گویم.

احمد طبق قوانین جاری... بلی...

اسماعیل بلی... باز هم توقیف کردند... این بار ۲۵ نفر را...
ده نفرشان کارگراند... در بین آنها چهار نفر دانشجو
هم هست... دو نفرشان دخترند... در بین شان کفاش
هم هست... دوتا دکتر هم... آقای شاعر را که می-
شناسی... او هم...

احمد آقای شاعر را خوب می‌شناسم... ده نفرشان
کارگر... دانشگاهی مانشگاهی... ترا به خدا می-
خواهی، چه بگویی؟

اسماعیل می‌خواهم خواهش کنم که دفاع از آنها را تو
به عهده بگیری.

احمد دفاع از چه کسانی؟

اسماعیل دفاع از آنها را...

احمد آنها چه کار کرده‌اند؟

اسماعیل (با تواضع) هیچ کارا...

احمد (می‌خندد.)

اسماعیل چرا می‌خندی؟

احمد (یکباره ساکت می‌شود. سپس با عصبانیت دیوانه‌وار)

آقای رئیس کل، می‌دانی من هم اکنون در چه حالی هستم؟ (در حالی که می‌کوشد از عصبانیتش جلو گیری کند) حضرت عالی، در تلاش و جنب و جوش هستید، در نوعی ناراحتی به سر می‌برید، چرا؟ چون دانشجویان و کارگران را توقیف کرده‌اند... من... طبعاً من برای شما موجود زنده‌ای نیستم... به تعبیر و تفسیر شما... من فقط يك روشن فکر حقیر و خرده بورژوا هستم که می‌شود از وجودم استفاده کرد. خرده بورژوایی که به عوضی بودن و احمق بودن معروف است... به جای خود یکبار و کالتان را بدون دریافت دستمزد قبول کردم... چرا باید یکبار دیگر قبول نکنم. اما حالا من دارم نابود می‌شوم، می‌میرم... تمام شاخه‌هایی را که در زندگی‌ام گرفته بودم، شکسته است. من به خاک سیاه نشسته‌ام و در آن دست و پا می‌زنم... اما تو اصلاً متوجه نیستی.

اسماعیل احمد... چه می‌گویی؟ ببخشید... راستی، حالا

که خودت گفتی متوجه حالت شدم... چه شده است؟ می‌دانی که من دوست دیرین تو هستم.

احمد این حرفهای پوچ را کنار بگذار... از کار حرف

بزنیم... بابت این کار چقدر پول خواهید داد؟ اگر

از پنج هزار لیره کمتر باشد به دردم نمی خورد...

اسماعیل پنج هزار لیره...

احمد معلوم است... ندارید. پنج پول سیاه هم ندارید...

اما دیگر من قصد ندارم از اشخاص عوضی تر از خودم، بی شعورتر از خودم و بالاخره احمق تر از خودم بدون دریافت پول دفاع کنم. آنها در راه برادری، آزادی و صلح بزرگتر و نمی دانم چند کار سرگبیجه آور دیگر خواه ناخواه آزادی شان را، زندگی شان را به خطر می اندازند، می توان گفت کار آنها يك حماقت آگاهانه است؛ هر کاری دلشان می- خواهد بکنند. من قصد ندارم به کسی خوبی کنم، من پس از این، کار بدون سود، بدون پول، بدون آنکه جگرشان را نسوزانم، بدون آنکه با اطرافیانم بازی بازی نکنم، بدون آنکه انگشت اشاره ام را به عبوان احقاق حقوق بلند نکنم... بلی انگشت اشاره ام را... کار نخواهم کرد. بلی، من دیگر از عوضی بودن و احمق بودن استعفا دادم. اعلام می- کنم که استعفا دادم... اس... تع... فا دادم...

پرده

پرده سوم

[میخانه‌ای در یکی از کوچه‌پس‌کوچه‌های محله «بی‌اغلو»ی استانبول، حدود ساعت ۹ شب. رادیوی میخانه به‌پخش آهنگهای ترکی ادامه می‌دهد.]

سلیم (رو به علی گارسون که به‌سبزه‌لوی میز اورسیدگی می‌کند.)

علی یلک گیلان تکی هم برای من بیاور.

علی چشم، داداش سلیم.

سلیم صدف سرخ کرده داری؟

علی داریم، داداش سلیم.

سلیم از آن هم.

علی چشم، داداش سلیم.

[سر میز عزت و دوستانش.]

عزت (رو به علی که به‌میز آنها می‌رسد.) برای ما هم صدف

۱. محله بی‌اغلو. خیابان مشهوری در استانبول است و قسمتی از آن اختصاص به محله‌های بدنام و میخانه‌های درجه ۴ و ۳ دارد.

سرخ کرده بیاور.
 علی چشم، اوستا عزت.
 حسین علی، ما اینجا چند نفریم؟
 علی کجا چند نفرید؟
 حسین اینجا سرمیز؟
 علی سه نفر.
 حسین بشمار ببین چندتا کارد آوردی؟
 علی حسین آقا، معذرت می‌خواهم ببخشید.
 حسین اگر ببخشم، باز هم این کار را تکرار می‌کنی. گفتم
 بشمار...
 علی دو کارد.
 حسین در صورتیکه ما سه نفر هستیم، اینطور نیست؟
 علی همین‌طور است.
 حسین فکر می‌کنی با این حرفها کار تمام شد؟... ها... علی...
 کار تمام شد؟
 علی نه خیر قربان!
 حسین چه وقت یاد خواهی گرفت که به مشتری درست و
 حسابی برسی؟ ها... چه وقت؟
 صاحب میخانه (از پشت دستگاه بار خارج شده به طرف میز آنها می‌آید)
 ببخشید قربان، خطا و اشتباهی رخ داده است؟
 توفیق نه نه نه...
 صاحب میخانه آیا شکایتی یا دلخوری بی چیزی دارید؟
 حسین چه شکایتی؟ چه دلخوری بی؟ دلخوری یعنی چه؟ به
 خاطر يك كارد كه كم آورده، چطور می‌توانم روابط

شاگرد و استادش را بهم بزنم؟ کسی خطایی نکرده است. از کسی هم شاکی نیستم. فکر می‌کنی بدگویی شاگرد را به استادش می‌کنیم؟ یا اینکه می‌گوییم گارسونها طرز خدمت به مشتریان را نمی‌دانند؟ تو هنوز مرا خوب نشناخته‌ای هیچ تاحالا شنیده‌ای که بدگویی دوستان کارمندم را به رؤسایشان کرده باشم؟ چرا می‌خندی؟ تو تا بحال خبرچینی مرا...

صاحب میخانه حسین آقا، مگر تا بحال شنیده‌ای که کسی به شما خبرچین گفته باشد؟

حسین حرف توی حرفم نیاور. جواب سؤالی را که کردم بده، مگر توی این دنیا کاری بدتر از خبرچینی هم وجود دارد؟

صاحب میخانه نه... نه خیر...

حسین ها... حالا شد. حالا برو يك كارد همراه صدف سرخ کرده ما که استاد عزت سفارش داده بود بفرست بیاورد.

[صاحب میخانه و علی می‌روند.]

حسین (در حالی که از جیبش كارد مخصوص غذاخوری را بیرون می‌آورد.) در صورتی که سه تا بود... این هم سومیش...

عزت چرا چنین کارهایی می‌کنی؟

حسین بی‌اختیار و بدون اراده این کارها را می‌کنم. شیطان وادارم می‌کند.

عزت حسین، تو درست خاصیت عقرب را داری.

حسین (با ناراحتی) حق باتو است. بدون نیش زدن کاری از پیش نمی‌برم. اما جاسوس و خبرچین نیستم.

توفیق در زمان سلطان حمید، نصف بیشتر مردم خبرچین و و خبربده بودند.

حسین در زمان آتاتورك هم همین‌طور بود. حالا هم همین‌طور

(اشاره‌ای به سلیم می‌کند و با صدای آهسته) از کجا معلوم

است که این مردك به حرفهای ما گوش نمی‌دهد. به

افراد شعبه اول شباهت ندارد، ولی باز هم معلوم نمی-

شود... کار، کار دولت است... مگر ممکن است کار

دولت بدون مأمور و خبرچین روبراه شود؟ ها؟ البته

که پیش نمی‌رود. مثلاً همین کمونیستها را خدمت

آقای خودم عرض کنم. چگونه می‌توانی آنها را به دام

بیندازی؟!...

عزت من قصد به دام انداختن کسی را ندارم. حتی بچه هم

که بودم، برای پرنده‌ها تله نمی‌گذاشتم. اگر پسر

مأمور اینگونه مسایل دولت باشد به‌خانه راهش نمی-

دهم. من ترجیح می‌دهم پسر به‌جای آنکه سگ‌شکاری

باشد، برود رفتگری بکند...

حسین من هم همین‌طور، برای جلوگیری از مأمور شدن

پسر...

عزت جلوگیری از رئیس پلیس شدنش.

حسین (با خنده) چه کسی پسر ما را رئیس پلیس می‌کند؟

(مدتی به فکر فرو می‌رود) بین اگر من رئیس پلیس

بودم...

توفیق چه می کردی.

حسین در همان روز اول با سمت فرمانده يك گروه ضربتی متشکل از افراد پلیس ملبس و پلیس سویل به هتلهای استامبول حمله می کردم و تمامی زنان و مردان را که روابط نامشروع برقرار کرده اند توقیف می کردم. آنگاه از هر مردی صد لیره و از هر زنی دویست لیره جریمه می گرفتم. بعد این جرایم را به حساب شهرداری واریز می کردم و در دفاتر مخصوصشان ثبت می کردم تا گم و گور نشود....

[علی با کارد و غذای صدف باز می گردد. در این هنگام احمد هم وارد می شود.]

احمد (رو به صاحب میخانه) کسی سراغ مرا نگرفت؟...

صاحب میخانه خیر!

احمد امشب، مهمان دارم.

صاحب میخانه چند نفرید؟

احمد يك نفر... (کمی فکر می کند) شاید هم دو نفر...

(فکر می کند) بده کمی برایم پسته شامی بخرند. می-

دانی باید از کجا بخرند. از فروشندگان اسکله کادی-

کوی... گرم گرم... بعداً هم آنها را در جایی گرم گرم

نگه دار تا از تو بخواهم... یا الله... گرم گرم (در این

هنگام علی از کنار میز حسین و دوستانش می گذرد و روی

میز سلیم غذای صدفرا می بیند. صاحب میخانه برای انجام

کاری از میخانه خارج می شود. الکساندر وارد میخانه

می شود. يك جعبه شیشه جعبه شیشه ای که اشخاص کور به

کردن می اندازند و سیگار و کبریت می فروشند؛ به گردن
آویخته است. او مشغول فروش مواد غذایی از قبیل کالباس
وسوسیس و سوجوخ* است.)

[روی میز حسین و دوستانش.]

حسین (رو به الکساندر) صد بار پرسیدم و باز هم می پرسم،
یعنی توی این کالباسها، ذره ای هم گوشت خوک وجود
ندارد؟ ها؟ وجود ندارد؟

الکساندر نه. وجود ندارد.

حسین باز هم می پرسم، اینها را شما در منزل درست می کنید؟
اینطور نیست؟ شبیه اینها در دکان بقالی هم هست. اما
مثل اینها نیست. فکر می کنی حالا در آنجا های شما
یعنی در روسیه و مسکو باز هم چنین کالباسهایی درست
می کنند.**

الکساندر چرا درست نکنند؟

حسین چرا درست نکنند یعنی چه؟ سرخها، بلشویکها، مگر
برای ملت حالی باقی گذاشته اند که بتوانند کالباس
درست کنند و بخورند!... ها؟ راستی حالی برایشان
باقی گذاشته اند؟ آلمانها هم در جنگ جهانی دوم خوب
خدمت تان رسیدند ها... می گویند سنگ روی سنگ
باقی نگذاشتند!...

* سوجوخ تقریباً شبیه سوسیس است ولی قطورتر از آن و با
ادویه فراوان.

** الکساندر نام ساندویچ فروشهای بسیاری است که در ترکیه
زیاد هستند.

الکساندر دولت دست به تعمیرات و نو سازی کلی زده است...
 گویا شروع به بنیاد ساختمانهای جدید نیز کرده اند.
 حسین تبلیغات!... باور نکن... همه اش تبلیغات است.
 عزت الکساندر آقا، باز هم از آن ساندویچ های پر از گوشت
 چرخ کرده داری؟
 الکساندر داریم عزت اوستا.
 عزت شش تا از آنها را توی کاغذ بیچ. بچه ها خیلی دوست
 دارند.
 [الکساندر ساندویچ ها را توی کاغذ می پیچد و حساب می-
 کند. در این هنگام]
 احمد علی.
 علی بفرمایید قربان.
 احمد فراموش نکن بطری عرق را توی یخ بگذاری.
 علی چشم قربان.
 احمد الکساندر آقا به ما هم برس.
 الکساندر همین الان خدمت می رسم... (الکساندر سر میز احمد
 می رود... غذایی به عنوان مزه مشروب می دهد... ریش
 احمد بلند شده است. سرو وضعش آشفته و کثیف است. لباس-
 هایش بدون اطو است. در این هنگام): [سرمیز حسین
 و دوستانش].
 حسین زبانش بر نمی گردد به بلشویکها بد بگویند...
 مسکویها، سفیدشان با سرخ شان یکی اند؛ همه شان از
 دم کافرند...
 توفیق من که نمی فهمم. در قسمت پایین خانه ما سرهنگی از

همین روسهای سفید منزل دارد از «ورانگل» هاست.
از سران دستگاه امنیتی است. ترکی را مثل بلبل
حرف می‌زند. از اصلیزاده‌هاست. روزی پنج‌شش بار
به بلشویکها فحش می‌دهد. می‌گویند در جنگ جهانی
دوم مدتی هم باسفیر کبیر آلمان کار کرده است.

حسین کار بسیار خوبی کرده است.

عزت برای اولین بار، از تومی‌شنوم که جاسوسی برای دشمن
کار خوبی است.

حسین چرا جاسوسی؟ به گفته شما یارو اصیل‌زاده بوده. مگر
نه؟... هم اصیل‌زاده هم سرهنگ، بله؟ سرهنگ...
بلشویکها مال و ملك و مزرعه و زمینهایش را از او به
زور گرفته و خودش را هم از کشور بیرون کرده‌اند.
اینطور نیست؟ بلی صد درصد بیرون کرده‌اند. اگر
آلمانها بر بلشویکها پیروزمی‌شدند، آیا جناب سرهنگ
ما، به مال و ملك و رتبه و مقامش نمی‌رسید؟ ها؟ نمی-
رسید؟ البته که می‌رسید. در این صورت مگر یاروخل
شده که علیه آنها کار نکند. تا جایی که وسعش برسد
به آلمانها کمک می‌کند و خیلی هم کار خوبی می-
کند.

عزت بلشویکها، ملشویکها، مال، ملك، مقام، اعتبار، اینها
بجای خود؛ اما پای وطن در میان است، حسین آقا.

حسین اگر وطنم بهشت برین باشد و مرا از آن بیرون کنند،
حتی با شیطان هم علیه چنین مملکتی متحد می‌شوم.

عزت (می‌خندد) خوب شد که بابا آدم و ننه حوا مثل تو

نبودند.

توفیق

آیا ابن الکساندر ماهم ازهم ورا نگل هاست؟

عزت

نمی‌دانم، به گفته خودش گویا در کیف یا جایی شبیه آن محصل بوده، او را به خدمت نظام وظیفه می‌برند. بعد از انقلاب و شورش که در لشکر روی می‌دهد، بدون اینکه بداند کجا زندگی می‌کند و چگونه زندگی می‌کند و چگونه زندگی خواهد کرد به اتفاق روس‌های دیگر هم وطنش گذارش به استامبول می‌افتد و ماندگار می‌شود.

حسین

شاید هم مخصوصاً اینطور تعریف می‌کند. ها؟... بین تابحال به فکرم نرسیده بود... پس اینطور... اما، مثل این است که مأمورین سیاسی، کور مادرزاد هستند. الکساندر سالهای سال است که آزادانه به عنوان يك مأمور بلشویکها در سراسر مملکت حتی در ناف کشورمان می‌گردد و کسی هم به وجود مبارکش خللی وارد نمی‌کند. خدا بهتر می‌داند بعید نیست که ساندویچهایش هم مسموم باشند. البته سم آن از نوعی نیست که فوراً کسی را بکشد؛ بلکه از نوعی است که بتدریج شخص را می‌کشد، مثلاً در عرض يك سال.

توفیق

تو چند سال است که از ساندویچهای الکساندر می‌خوری؟

حسین

پنج، شش سال... اما باید بدانی من با سایرین فرق دارم. زهر بلشویکها در من بی‌اثر است. تو مواظب خودت باش. تو جوانی و ذوق و شوق خواندن و

نوشتن داری؛ باید بیشتر مواظبت کنی تا مسمومت نکنند.

عزت و حالا با ساندویجهای زهرآلود الکساندر برویم بالا.

[گیلاسها را به یکدیگر می زنند و سر می کشند. در این اثنا، الکساندر به طرف میز سلیم رفته و به درخواست او، جعبه ساندویچش را روی میز وی می گذارد. و درمقابل سلیم روی یکی از صندلی ها می نشیند.]
[سر میز سلیم]

سلیم علی یک گیلاس بده... یک بطر عرق دو آتشفهم بیاور... غذا هم بیاور.

علی همین الان سلیم آقا...
[میز احمد]

احمد (صاحب میخانه را صدا می زند) پسته شامی حاضر شد؟
صاحب میخانه احمد آقا صبر داشته باش... از اینجا تا اسکله کادی کوی می دانی چقدر راه است؟...

احمد بسیار خوب، فقط فراموش نکن در جای گرمی نگهش داری...

صاحب میخانه به فکر آن چیرهایش نباش...

[از در میخانه نجمی وارد می شود. پشت احمد به طرف در میخانه است. از این رو نجمی چند بار نگاه می کند و احمد را پیدا نمی کند. بازهم جدب می کند تا احمد را پیدا کند. صاحب میخانه به نجمی نزدیک می شود.]

صاحب میخانه بفرمایید قربان.

نجمی نمی خواهم بنشینم...

[احمد، صدای نجمی را می شنود. با حرکتی وانمود می کند مصمم است بپا خیزد و با او روبرو شود. اما از این کار صرف نظر می کند.]

صاحب میخانه دنبال کسی می گردید؟

نجمی بلی، اما اینجا نیست.

صاحب میخانه دنبال چه کسی می گردید؟

نجمی دنبال آقای احمد رضا، وکیل دادگستری.

صاحب میخانه احمد آقا، اینجا است.

نجمی کجاست؟

صاحب میخانه اینجا است.

[احمد روی خود را به طرف عقب برگردانده است چشم در چشم نجمی دارد. آن دو مدتی به یکدیگر خیره می شوند.]

احمد (بدون آنکه از سر جایش بلند شود) نجمی، چرا ایستاده ای؟
بفرما!

نجمی (متعجبانه مشغول نگاه کردن اوست.)

احمد منتظرت بودم... (نجمی به میز احمد نزدیک می شود)
بنشین.

[نجمی می نشیند.]

نجمی خیلی عوضی شدی...

احمد سفارش ده - پانزده دست لباس داده ام که بدوزند، اما فرصت ندارم که بروم پرو. باور کن از دست کار وقت سر خاراندن ندارم.

احمد خدا بیشترش کند.

- احمد حالا ثروتمندم.
- نجمی تبریک می گویم.
- احمد کار بزرگترین قاچاقچیان هروئین، کسانی که اختلاس-
های بزرگ کرده اند، کار بزرگترین ورشکسته های
دروغی و بالاخره بزرگترین حقه بازان تجارتی در
دست من است.
- نجمی تبریک می گویم.
- احمد دست کم بیش از ده برابر تو پول درمی آورم.
- نجمی خداوند بیشترش کند.
- احمد به رؤسای امریکایی ات بگو حقوق ترا زیاد کنند...
اگر مایلی به دفتر من بیا و با سمت منشی من مشغول
کار شو.
- نجمی متشکرم.
- احمد خودت بهتر می دانی... حالا، به خوبی و خوشی
بنویسیم و به خوبی و خوشی معامله کنیم و کار را فیصله
بدهیم (گیلاسها را پر می کند و از مزه ها تعارفش می کند. در
این هنگام، علی باز مزه می آورد. هردو می نوشند.)
[سر میز حسین و دوستانش.]
- حسین (در حالی که از جای خود بلند می شود) علی!
- عزت بفرمایید... امشب مهمان من هستید.
- حسین بسیار خوب، هرطور که تو می خواهی. اول برج هم
مهمان من هستید... امانه، اشتباه کردم... اول آن
یکسی برج.
- عزت خیلی خوب.

حسین	خوش باشید.
عزت و توفیق	بسلامت (حسین خارج می شود).
	[سر میز احمد و دوستش].
احمد	می خواهم با تکرار نکاتی که بر هر دو نفر مان کاملاً معلوم است شروع به صحبت کنم.
نجمی	برای چه؟ چه لزومی دارد؟
احمد	برای اینکه دلم اینطور می خواهد. من دیگر به خواسته های قلب و روحم عادت کرده ام. درست يك سال و هشت ماه و چهارده روز قبل، نهال خانم که خانه شوهرش را ترك کرده بود و به ویلای عموجانش پناهنده شد و سه ماه پس از این حادثه هم...
نجمی	برای جلب رضایت تو در مورد طلاق، اول به تو مراجعه کرد.
احمد	دیگر حرفم را قطع نکن... من هرگز با طلاق موافقت نکردم. بدون موافقت من کار طلاق سالیهای سال به طول می انجامد. این که وکیل مدافعی، دفاع از حقوق کسی را که به نظرش محق است، بپذیرد، دلیل نمی شود که زنش از او طلاق بگیرد.
نجمی	مشاجره را شروع نکن...
احمد	راستی نهال را کجا گذاشتی؟ چرا جاخوردی؟ شما دو نفر را چندی قبل به اتفاق هم دیدم؛ جلو قنادی لو بون. حتماً نهال آنجا منتظرت است، اینطور نیست؟
نجمی	بلی.
احمد	بالاً بخور (گیلاسها را بر می کند، از غذا و مزه ها

می‌خورند.)

[سر میز سلیم]

سلیم شاید توی همین ماه پاسپورتت را بگیری؟

الکساندر اینطور می‌گویند.

سلیم از اینجا يك راست به طرف اودسا.

الکساندر يك راست به طرف اودسا.

سلیم از آنجا به کی‌یف.

الکساندر کی‌یف.

سلیم از کی‌یف؟...

الکساندر پدرم مرده است. پیر بود. قوم و خویش نزدیکی

ندارم. اما ملت، ملت ما آنجاست. می‌گویند کی‌یف

خیلی زیباتر از سابقش شده و سرسبزتر هم هست. من

در خوابهایم این مناظر را بارها و بارها دیده‌ام. گنبد

کلیسای صوفیه بسیار بلند، سفید و طلایی است. اما

يك گنبد سفید دیگر هم هست... خیلی بلندتر... گنبد

يك خانه... خانه بزرگی است... نازه ساخته شده

است... از در ورودی آن وارد شدم... داخل آن آبی

جاری بود... درست مثل يك رودخانه بزرگ... مانند

رودخانه دنیپر... پسر بچه‌ای گفت: لخت شو... يك

پسر بچه چشم‌آبی... عمو الکساندر لخت شو...

خودت را شست و شو بده... خودت را بشوی... من

هم خودم را شستم...

سلیم انشاالله که خیر است. خواب خوبی دیده‌ای! انشاالله

به آزادی و راحتی خواهی رسید. گنبد بلندتر از گنبد

برج کلیسا، یعنی روشنی و روشنایی... آب، یعنی
پاکی و تمیزی.

[سر میز احمد]

احمد ادامه می‌دهم. نهال خانم يك هفته قبل پیشنهادش را
تجدید کرد و به عنوان میانجی هم تورا انتخاب کرد.
راستی چرا تورا از بین این همه دوست و آشنا انتخاب
کرد؟... خیلی دوستش داری؟... انتظار داری
چطوری گولم بزنی؟ روی کدام نقطه ضعف من دست
خواهی گذاشت؟ خوب، معلوم است؛ نقطه ضعف من
عوضی بودن من است؛ که آن هم عمرش را به شما داد.
دیگر آن ممر را لولوبرد. بلافاصله بعد از طلاق گرفتن
از من، باتوازدواج خواهد کرد؟ مگر نه؟ البته ناراحت
نشو. این را می‌گویند: «از چاله درآمدن و به چاه
افتادن.» چرا که من از تو خیلی برازنده‌ترم. از تو
عاقلتر و باهوش‌ترم. و بالاخره از تو ثروتمندترم.

نجمی خوب، چه می‌شود کرد کار دل است!

احمد که اینطور؟ پس، دل آرزومندش ترا می‌خواهد.

نجمی بلی، مرا دوست دارد.

احمد که کار دل است (ناگهان بشدت ناراحت می‌شود) اصلاً

هیچ وقت مرا دوست نداشت و این مطلب را حتی توی
رویم هم گفت. (با ناراحتی و عصبانیت بیشتر) اما هر شب
با من توی يك رختخواب خوابید... آیا تو، داخل
اتاق خواب ما شده بودی؟ يك رختخواب دو نفره
یکپارچه... در اتاق خواب آینده شما هم يك رختخواب

دو نفره یکپارچه قرار خواهد داشت؟ یا جدا از هم؟...
(دوباره با ناراحتی) از کی شروع به عشق بازی کردید؟
آیا از زمانی که در خانه من بودید؟

نجمی نسبت به نهال...

احمد نسبت به نهال چه؟ کجای کاری؟ فراموش نکن، که
داری با شوهر نهال صحبت می کنی. خواهش می کنم
حرفهایت را که با جمله نسبت به نهال شروع کردی دنبال
کن... می خواستی چه بگویی؟

نجمی هیچ...

احمد گویا می خواستی از زمانی که احساسات شیرینی در
خود نسبت به نهال خانم می پروراندی صحبت کنی؟
کنجکاو شدم. آیا شاخهای بی غیرتی را توی خانه ام به
سرم زدیدی؟

نجمی از احساسات من نسبت به خودش آگاه بود. اما
مناسبات دوستانه ما هرگز از مرز شرف و انسانیت پای
بیرون نگذاشت.

احمد گفתי مرز شرف؟ می خواهی باور کنم؟ بسیار خوب،
آیا هنوز هم از این مرز شرف عبور نکرده است؟

نجمی بلی.

احمد (با احساسات) تو را به خدا؟!...

نجمی به خدا!...

احمد قسم می خوری؟

نجمی قسم می خورم.

احمد (می خندد) بابا تو هم مثل من عوضی بوده ای و ما خبر

نداشتیم... عوضی (گفتار نجمی را که می‌خواهد مطالبی بگوید قطع می‌کند) ساکت باش... ساکت باش! می-
خواهم ترانه های محلی گوش بدهم... (يك ترانه
استانبولی از رادیو شنیده می‌شود.)

[مرمیز سلیم]

الکساندر من بدهی‌ام را به‌شما نداده‌ام، و تا ندهم نمی‌روم.
سلیم باشد... باشد.

الکساندر شما هم کارگرید. شاید هم پول خودتان نباشد...
ساندویچهای این جعبه را می‌فروشم و بدهیتان را می-
دهم.

سلیم حالا این حرف‌ها را ول کن.

الکساندر مردم ترکیه خوبند.

سلیم ای!... فکر می‌کنی در کی‌یف هم حسرت و غصه
استامبول را بخوری؟

الکساندر معلوم است؛ حسرت استامبول را می‌خورم. در
استامبول سالهای سال به فکر کی‌یف بودم، اما عمرم
در استامبول گذشته. در کی‌یف هم به فکر استامبول
خواهم بود...

سلیم الکساندر از استامبول به نیکی یاد کن و ما را فراموش
نکن...

الکساندر برادر جان، سلیم، من از استامبول به نیکی یاد می‌کنم و
شما را هم هرگز فراموش نمی‌کنم.

سلیم وای خدا، چشمهای هر دو مان پراز اشك شد. باور کن
هیچ ربطی به عالم مستی ندارد.

- الكساندر من هیچ وقت شمارا مست ندیده‌ام...
- سليم در حال گریه دیده‌ای؟
- الكساندر این اولین بار است که می‌بینم.
- سليم من هم، همینطور... در صورتی که، خدا می‌داند چقدر،
ما دونفر، دور از چشم این و آن، توی دلمان، اشك
ریخته‌ایم.
- الكساندر بارها... ولی این که بدانی سایر انسانهای خوب هم،
دور از چشم دیگران، گریه می‌کنند، خود به‌تو قوت
قلب می‌دهد.
- سليم راست گفتی... انسانها تنها برای کمک به یکدیگر
نیست که دست به‌دست می‌دهند بلکه در گریه و خنده-
هاشان هم هوای یکدیگر را دارند.
[مدتی به‌سکوت می‌گذرد.]
- الكساندر به‌من اجازه مرخصی بدهید...
- سليم مانع کسب و کارت نمی‌شوم... خوش آمدی، برادر...
تو هر وقت مرا خواستی می‌توانی شبها یا در اینجا یا
در کافه پایینی پیدا کنی... قبل از رفتن حتماً ملاقاتی
با هم داشته باشیم.
- الكساندر بدهی‌ام را...
- سليم اگر يك بار دیگر این حرفها را تکرار کنی تو رویت
نگاه نمی‌کنم. حتماً برای من يك پیراهن گلدوزی شده
خانگی می‌فرستی... دخترم خوشحال می‌شود...
ياالله به‌کارت برس، خدا حافظ!
- [الكساندر سر میز مشتری دیگری می‌رود و شروع به فروش

ساندویچه‌هایش می‌کند.]

[سر میز احمد و دوستش]

احمد کلماتی را که دلم را نرم کند از بر کرده‌ای؟

نجمی با عقل و منطق فکر کن.

احمد (با تمسخر) عقل و منطق می‌گویند که... بقیه‌اش را تو

بگو...

نجمی آیا از اذیت و آزار کردن زنی که می‌خواهد از تو جدا

شود لذت می‌بری؟

احمد (با خودش) ولش کن، بگذار يك بار هم که شده شانس

و بختش را با این مردك بیازماید... ببینم، راستی چرا

می‌خواهی ازدواج کنی؟ عشق؟ حرف مزخرفی است.

اما هم‌خواه‌بگی با زن من چیز دیگری است و ازدواج

با يك زن بیوه بی پول چیز دیگری... نه نه نه... صبر

کن... پیدا کردم... کم مانده بود باورم شود که تو

هم عوضی هستی. بلی، عموجانش وعده آپسارتمان

زمینهای قزل را داده... نمی‌خواهم مانع خوشبختیشان

باشم... او را حتماً طلاق می‌دهم، اما شرطی دارم...

می‌خواهم يك شب را با نهال به عنوان آخرین شب

بگذرانم...

نجمی نفهمیدم...

احمد قبل از این که تخت‌خواب دو نفره را بفروشم می‌خواهم

خاطره‌ای داشته باشم.

نجمی این دیگر چه پیشنهادی است؟

احمد مگر این پیشنهاد که انسان بخواند با زن رسمی‌اش

شبی را به عنوان آخرین شب بگذرانند امکان پذیر نیست؟ حاضرم برای يك شبش ده هزار لیره بدهم. ده هزار لیره!... برو پیدایش کن و این خبر را به او بده. وقتی صبح زود از منزل خارج می شود، می تواند مزدش را از روی کمد خودش بردارد، يك هفته بعدش هم طلاقنامه اش را بگیرد...

صاحب میخانه احمد آقا، این هم پسته شامی که فرموده بودید، داغ داغ...

احمد خیلی ممنون... اما فعلاً "برش دار و در جای گرمی نگه دار... شاید هم به درد بخورد..."

نجمی احمد، بیا کاملاً "جدی با هم حرف بزنیم..."

احمد به تو هم دو هزار و پانصد لیره کمیسیون می دهم. می بینی برای هم خوابگی با زن خودم آن هم به مدت يك شب، دوازده هزار و پانصد لیره برایم تمام می شود. یا الله راه پیفت... قدم رو... اما صبر کن... باید اینجا بیاید... شاید بادی دهنش دلم نرم شود... یا مزد شبانه اش را زیاد کنم یا اینکه از خیر شرط خودم بگذرم... معلوم نیست... برو بگو... خیلی هوای دیدارش را دارم؛ آنقدر که نمی توانی فکرش را بکنی.

نجمی نهال چطور می تواند به چنین جایی بیاید؟

احمد چرا نیاید؟ (کیف پولش را از جیبش بیرون می آورد، آن را روی میز می گذارد، از داخل آن يك عدد اسکناس هزار لیره ای در می آورد و روی میز می گذارد.) اگر نهال را اینجا بیاوری، این هزار لیره ای مال تو خواهد بود...

شاید با او روبرو شوم و عصبانیتم فرو کش کند.

[نجمی ضمن صحبت با احمد با آرنجش اسکناس هزار لیره ای را از روی میز به زمین می اندازد.]

یا الله... برو... او را بیاور... (گیلاس دیگری از مشروب می خورد و سرش را روی میز می گذارد. در همین حال نجمی پایش را روی اسکناس هزار لیره ای می گذارد و به روی احمد خم می شود.)

نجمی چطور شدی؟ سرت گیج رفت؟ (بادست دیگرش اسکناس هزار لیره ای را از روی زمین برمی دارد.)

احمد دلم بهم می خورد... البته که از عرق نیست... یا الله برو او را بیاور.

نجمی بسیار خوب، اما باید فرصت فکر کردن بدهی... قول نمی دهم... باید راه چاره ای پیدا کنم.

احمد فوراً سوار تاکسی شو... کرایه تاکسی را هم بنویس به حساب من... یا الله...

[نجمی خارج می شود. احمد سرش را از روی میز بلند کرده طرز رفتن او را نگاه می کند. سپس به محل افتادن اسکناس هزار لیره ای خیره می شود.]

احمد پلر سگ... سگ پلر... (دوباره سرش را روی میز می گذارد.)

[یک نفر مأمور سیویل به میخانه آمده است. به اطرافش نگاه می کند. قبلاً سلیم از جایش بلند شده از در پهلویی به طرف دستشویی میخانه رفته است. پلیس مخفی به الکساندر که در حال فروش مزه و ساندویچ است نزدیک می شود، دستی به شانه اش می زند.]

الكساندر	فرمايشى داشتيد؟
پليس مخفى	جعبه ساندويچت را بردار و بامن بيا.
الكساندر	چه شده؟
پليس مخفى	بايد بامن به كلانترى بيايى.
الكساندر	چرا؟ به چه علت؟
پليس مخفى	علتش را در كلانترى خواهى فهميد.
	[عزت از جايش برخاسته است. به مأمور و الكساندر نزديك شده است. توفيق هم به آنها ملحق مى شود.]
عزت	چيزى شده؟
پليس مخفى	نه چيزى نشده...!
الكساندر	(رو به عزت) مرا به كلانترى مى برد.
توفيق	براى چه؟
پليس مخفى	به شما مربوط نيست.
عزت	ما آقاى الكساندر را خوب مى شناسيم، آدم با شرف و سربزيرى است.
پليس مخفى	مثل اينكه براى خودت دردسر دست و پا مى كنى!...
الكساندر	اوستا عزت، شما ناراحت نباشيد... من دزدى نكرده ام، قتلى هم مرتكب نشده ام، پس قضيه در كلانترى روشن مى شود... شما بفرمايد و به عشقتان برسيد...
عزت	حتماً خبر داده اند، اينطور نيست؟ به جرم تبليغات كمونيستى...!
توفيق	كار، كار حسين است. نف! باز هم خاصيت كژدمى اش را نشان داد.
عزت	آقاى مأمور، ما هم به اتفاق شما تا كلانترى مى آيم...

دل‌مان راضی نمی‌شود شخصی تنها به خاطر يك افترای
واهی یا يك حرف مفت فدا شود.

توفیق الکساندر آقا، نترس.

الکساندر نمی‌ترسم.

عزت (رو به علی) علی، فردا شب حساب می‌کنیم.

علی مانعی ندارد اوستا عزت!...

[الکساندر، پلیس مخفی، عزت و توفیق خارج می‌شوند.]
احمد (در آخرین قسمت صحبت‌های آنها سرش را از روی میز برمی-
دارد. نگاهش را به دنبال کسانی که خارج می‌شوند می‌دوزد.)
چه شده؟

علی او را بردند.

احمد دیدم، ولی به چه جرمی؟

علی گویا به جرم کمونیست بودنش.

احمد الکساندر را به جرم کمونیست بودنش؟... چیز عجیبی
است...

علی آدم خوبی بود. سال گذشته که اوستا مرا جواب کرد
و يك ماه بیکار شدم، اگر الکساندر نبود از گرسنگی
مرده بودم... او بود که مرا با ساندویچ‌هایش سیرسیر
نگه‌داشت...

احمد چرا؟

علی برای اینکه آدم خوبی است.

احمد دیگران چه کسانی بودند؟

علی اوستا عزت کفاش و اوستا توفیق نجار... البته به عنوان
شاهد رفتند.

- احمد حتماً عليه او شهادت می دهند.
- علی نه خیر، برعکس، به نفع او شهادت می دهند نه علیه او.
- احمد حتماً آنها هم از ساندویچهای آن آدم احمق خورده اند؟... حالا ماجرای آنها را فراموش کن و برای من يك هندوانه بخر...
- علی چشم، احمد آقا...
- [احمد يك آینه كوچك جیبی از جیب خود بیرون می آورد، به سر و صورتش نگاه می کند، ریش بلندش را می خاراوند و آینه را توی جیب می گذارد. نوری و خالد وارد میخانه می شوند. سلیم سر جای خود باز می گردد. نوری و خالد پشت يك میز خالی می نشینند.]
- نوری گارسون... آهای گارسون... گارسون.
- صاحب میخانه (در حالی که از پشت بار وارد قسمت مشتریان می شود) علی... آهای علی...
- احمد من فرستادمش هندوانه بخرد.
- نوری گارسون!...
- صاحب میخانه (در حالی که جلو میز نوری آمده است) بفرمایید.
- نوری (با حالت جاها لانه) فوراً سفره را بچین.
- صاحب میخانه چشم، همین الآن (صاحب میخانه خارج می شود).
- نوری (بعض دیدن احمد، رو به خالد) این مردیکه را خوب نگاهش کن...
- خالد مگر چطور شده.
- نوری دريك آن شناختمش، قیافه، وضع، خلاصه صورت-

مورتشو نگاه کن، واقعا که آدم به خدا ایمان می آورد.
اما هرطوری بود او را شناختم.

خالد او کیست؟

نوری چطور او را نمی شناسی، همان احمدخان، وکیل مدافع
است دیگر.

خالد بگو ببینم... می خواهی آشنایی بدهی؟

نوری البته (از سر جایش بلند می شود، به طرف میز احمد می رود).
[سر میز احمد.]

نوری سلام آقای وکیل!...

احمد بفرماید.

نوری ما را شناختی؟

احمد ببخشید، بجا نیاوردم.

نوری بنده نوری آکالین، معروف به نوری آبله رو.

احمد سلام آقای نوری.

نوری باز هم که شناختی!

احمد راستش را بخواهی نه، شناختم.

نوری (در حالی که روی صندلی میز احمد می نشیند) خدا می داند

دستت را تا حالا به خون چند جوان مثل من آغشته

کرده ای... باید هم تو یاد آدمیزاد نماند.

احمد ضرر و زیانی از طرف من، متوجه شما شده؟

نوری عرض کنم که در سایه بزرگواریت، چهار سال تمام آن

تو خوابیدم... امروز صبح مرخصم کردند.

احمد معلوم شد، پس من، وکیل مدافع طرف دعوائت

بودم.

نوری بلی، وکیل عثمان تخم حرام بودید، باید تخم حرام را کاردیش می کردم...

احمد بلی!!

نوری بلی ملی ندارد. وکیل من قاضی را دیده بود. به سیصد لیره راضی شد تا شش ماه درخواست کند.

احمد پس چرا چهار سال داد؟

نوری داری شوخی می کنی؟ فقط به خاطر تو! يك دفاعی کردی، يك دفاعی کردی، مثل اینکه عثمان تخم حرام پسر پدرت بوده و ما خبر نداشتیم... درست مثل امروز جلو چشمم آن ماجراها زنده است؛ در شعبه دوم، محاکمه به صورت خارج از نوبت انجام می شد؛ روز سه شنبه بود؛ می گویند سه شنبه کش می آید بیهود نیست... از طرفی روز نحسی هم هست. آن روز برای آخرین دفاع حاضر شدم. گفتند باید ابتدا ادعا بشود و بعداً دفاع و سپس رأی صادر شود. من با وکیل مدافع عوضی ام شور کردم، شریف آقا را می گویم. حتماً که می شناسی؟ منظورم شریف آقای تمیز است.

احمد متوجه نشدم.

نوری یکی از آن حقه بازهاست. مثلاً وکیل مدافع من بود. اما کاری از پیش نمی برد. بلی، با همین آقای شریف نوی کریدور دادگستری قدم می زدیم و بالا و پایین می رفتیم. ناگهان مثل جریاناتی که در عالم خواب بر سر انسان می گذرد... درست در همین موقع ترا دیدم. جلو پنجره بودی. بگذار به خاطرت بیاورم. يك دست

لباس قهوه‌ای پوشیده بودی. جبهات هم روی بازویت بود؛ یعنی چیزی شبیه بارانی. و کیل عوضی ما به من گفت: نوری خوب نگاه کن، عثمان تخم حرام این پسرک بیمو را برای خودش و کیل مدافع گرفته است... امروز برای اولین بار در محکمه او صحبت می‌کند. ما امثال او را مثل نان و پنیر صدها بار است که خورده‌ایم. (می‌خندد) اما تو ما را درست مثل راحت‌الحلقوم خوردی...

احمد معذرت می‌خواهم. ببخشید، کار خطایی بوده و کردم...

نوری داشتی بادنختری صحبت می‌کردی.

احمد موطلایی بود؟

نوری بگذار کمی فکر کنم. موطلایی، ای... بور یا بلوند بگوییم بهتر است. یادت آمد؟

احمد آن روز نهال را به محکمه دعوت کرده بودم که با طرز دفاع من آشنا شود.

نوری درست است... عاشق بودی. از وضع و قیافهات معلوم بود... جلو پنجره چشم توی چشم اوداشتی و مثل بلبل چهچه می‌زدی. در جلسه محاکمه هم، در حالی که جبهات را این طرف و آن طرف باد می‌دادی و علیه من صحبت می‌کردی، در بین تماشاچیان مدام متوجه آن دخترک بودی...

احمد یواش یواش دارد بادم می‌آید... بادم می‌آید... عزیز من حرفت را قطع نکن... تعریف کن...

نوری شوخی می کنی؟
احمد به خاطر می آید... بلی به یاد می آید... برای اولین بار در همان روز، در آن کرینور، جلو آن پنجره فهمیدم که چگونه او را دوست دارم. (سکوت) ببخشید.
نوری حالا چه ببخشم و چه نبخشم، کاری ست که شده.
احمد با من گیلاسی نمی زنی؟
نوری چرا؟ بخوریم.
احمد به سلامتی.
نوری به سلامتی... (ایوانه)... مثل اینکه کارهایت رو براه نیست؟
احمد (در حالی که به چیزی فکر می کند.) رو براه نیست. کارها درست و حسابی پیش نمی رود...
نوری از سر و وضعت پیدا است... نکند معتاد شدی؟
احمد بلی معتاد... (ساکت می شود) نگاه کن، آفانوری، اگر يك بار دیگر کسی را کاردی کردی مرا به وکالت خودت انتخاب کن... برائتت بامن.
نوری گفتم که امروز صبح مرخص شدم. بگذار آقای وکیل چند روزی بیرون باشم بعداً...
خالد (صدا می زند) نوری...
نوری دوستم را تنها گذاشتم... به من اجازه مرخصی بده...
احمد (در حالی که کارت ویزیتش را می دهد) اینجا آدرس دفتر کارم، نوشته شده است. وقتی به دردسرافتادی پیش ما بیا...
نوری خیلی خوب (به سر میز خود می رود).

نوری به محض دیدن مردك موهايم سيخ سيخ شد، تو متوجه
مطلب نیستی من برای این سر میزش رفتم که بلکه
شری بپا کنم... اما دیدی که کوتاه آمد و از طرفی من
عرقش را خوردم... انسان موجود پستی است. تلخی
زندگی را خیلی زود فراموش می کند...

خالد و لش کن... پس به این ترتیب می توانیم جنس را
وارد زندان کنیم...

نوری رئیس زندان از خودمان است.

خالد بسیار خوب... چقدر باید به اش بدهیم؟

نوری بیست و پنج درصد فروش را...

خالد معامله خوبی است. یعنی عالی است.

[علی وارد می شود. برای احمد هندوانه خریده است.]

[سر میز احمد]

علی بیرون؟

احمد نه، نبر... يك چاقوی تیز و خیلی نازك برایم بیاور...
که بدون این که مغزش را خراب کنم، آن را يك پارچه
از توی پوستش بیرون بیاورم...

علی خیلی خوب.

احمد یکی هم...

[نجمی و نهال وارد می شوند. چون احمد با علی مشغول

صحبت است رویش به طرف در ورودی است. تازه واردین را

می بیند. مثل فنر از جایش می پرد. یکی دو قدم جلو می رود.

خودش را جمع و جور می کند. می ایستد.]

احمد بفرمایید...

[ابتدا نهال وبعد از همه احمد می‌نشیند.]

[سر میز نوری و دوستش.]

نوری وای بابام...

خالد چطور شد؟

نوری به این زنك خوب نگاه کن.

خالد پس بگو، که در اینجا، از این خانمها هم رفت و آمد دارند.

نوری این، همان است...

خالد کیست؟

نوری ساکت باش... فقط گوش بخوابان.

[سر میز احمد]

احمد (با دستپاچگی) علی...

صاحب میخانه (دوان دوان می‌آید) بفرمایید، احمد آقا...

احمد پسته شامی‌ها را بفرست بیاد...

صاحب میخانه همین الآن.

احمد (رو به نهال) پسته شامی دوست داری، دوست دارید...؟

نهال بلی.

احمد از پسته شامی‌های اسكله کادی کوی...

نهال متشکرم...

احمد داغ داغ...

نهال متشکرم.

[صاحب میخانه پسته شامی‌ها را که در داخل حوله گذاشته است، می‌آورد. احمد حوله را باز می‌کند.]

احمد (رو به نهال) بفرمایید...

نهال متشکرم... میل ندارم.

احمد می‌خواهید چیزی بنوشید؟ اینجا شراب بسیار عالی پیدا می‌شود. من گاهگاهی می‌خورم. از اینرو برایم نگه می‌دارند... شراب فرانسه...

نهال می‌دانید که از مشروب خوشم نمی‌آید...

احمد فکر کردم شاید عقیده‌تان تغییر کرده باشد! انسانها هر آن در تغییرند...

نهال (در حالی که سرپای احمد را ورنده می‌کند) خیلی هم زیاد... ولی من تغییر نکرده‌ام...

احمد اصلاً تغییر نکرده‌اید؟

نهال اصلاً

احمد چه خوب!

[مدتی به سکوت می‌گذرد.]

نهال شما باخواستن من به اینجا نشاندم در میان اشخاص بی‌سروپا؛ می‌خواهید از من انتقام بگیرید؟

احمد نه‌خیر.

نهال نمی‌توانستید در رستوران آبرومندانهای باجای دیگر قرار بگذارید؟

احمد نه‌خیر.

نهال چرا؟

احمد (ناگهان عصبانی می‌شود.) دلم اینطور می‌خواست و این کار را هم کردم.

نهال چرا داد می‌زنید؟

احمد خوب به حرفهایم گوش کن. من خواستم که تو به اینجا بیایی و با من مذاکره کنی، نه اینکه به من درس اخلاق بدهی...
...

نجمی احمد کمی بر اعصاب مسلط باش...
...

احمد اگر بر اعصابم مسلط نشوم، بلند می‌شوید از اینجا می‌روید؟ بفرمایید!...
...

نجمی (بها می‌خیزد) بیا نهال...
...

نهال (در حالی که آستین کت نجمی را می‌کشد که بنشیند) بنشین...
بنشینید... خواهش می‌کنم.

احمد آقا خوب می‌داند سر قلاب را چطور به دست بگیرد... حالا که آمدیم، تصمیم دارم در مقابل حرکات و اعمال غیر عادی و نامناسبش صبور باشم... حتی منتظرم ببینم چه شاهکاری نشان می‌دهد... نمی‌خواهم قبل از حل کامل مسأله از اینجا بروم.

احمد آدم کاری جز این نمی‌کند. لیاقت و کاردانی‌تان هم که پیشرفت کرده است.

نهال آقای نجمی از پیشنهاد و شرط عجیب صحبت کرد.

احمد فقط عجیب؟
...

نهال برای اینکه به پیشنهادتان دیوانه‌وار و احمقانه نگفته باشم...
...

احمد خوب، بعد؟
...

نهال بعدش گفت که ممکن است با آمدن من به اینجا از پیشنهاد و شرطتان بگذرید. خلاصه می‌کنم، بهتر است، به وضوح، و بدون معطلی حرف بزنیم... آیشن منتظرم

است... قرار است امشب باهم، برای شب‌نشینی به
هلال‌احمر برویم.

احمد به‌شب‌نشینی‌تان می‌رسید... اما برای اینکه دل‌واپس
نشود، می‌توانید به‌آیتن تلفن کنید... تلفن همین-
جاست... شاید صحبت‌مان طول کشید.

نهال بگویید، گوشم باشماست.

احمد یک‌روز، گویا آخرین روز، به‌من گفتید که دنیا جنگلی
است زخم‌تیر ندیده و بکر، و انسان‌ها در این جنگل،
مانند حیوانات درنده به‌خون یکدیگر تشنه‌اند.
حیوانات قوی، حیوانات ضعیف، و حیوانات حيله‌گر
و مکار، حیوانات احمق و ساده‌لوح را از هم می‌درند
و می‌خورند و شکم خود را سیر می‌کنند. آیا به‌خاطر‌تان
آمد؟

نهال بلی.

احمد این البته مقداری غلو آمیز است، ولی فلسفه‌اش اصلاً
اورژینال نیست...

نهال آن وقت‌ها هم همین‌طور گفته بودید...

احمد پس، آنچه که من در آن زمان گفتم، به‌یاد دارید؟

نهال روزهای تلخ زندگی و خاطرات آن، به‌آسانی فراموش
نمی‌شوند.

احمد من به‌درست بودن فلسفه‌تان ایمان آوردم.

نهال خوشحالم...

احمد من زندگیم را مطابق قوانین جنگل وحشی زخم تبر ندیده تنظیم کردم.

نهال مثل اینکه فقط قیافه وریشان را...

احمد آیا می‌دانی در هر ماه چقدر درآمد دارم؟

نهال نمی‌دانم و نمی‌خواهم هم بدانم...

احمد چرا؟

نهال اگر فقط بدانم که اقساط رادیو، یخچال، وسایل برقی

و پول برق و آب را بدون هیچ نوع دردسری می‌پردازم خوشحال می‌شوم...

احمد آیا نجمی به شما نگفت که حاضرم برای يك شبتان ده هزار لیره بدهم؟

نهال اصول بخصوص و اوریژینال دیگری در این راه پیدا نکردی؟

احمد نهال خانم، من در هر ماه بطور متوسط هفت هزار لیره درآمد دارم. مبلغ پس‌اندازم در بانک نزدیک به صد هزار لیره است. اخیراً انجام کارهای جدیدی را به عهده گرفته‌ام. آخر این ماه تمام می‌شود... خالص و صافی سی هزار لیره برایم خواهد داشت... این هم دفترچه حساب پس‌انداز و جاری من... (دفترچه بانکی‌اش را از کیفش درآورده خیلی آرام جلو روی نهال می‌گذارد.)

نهال (با گوشه چشم به دفترچه نگاه می‌کند. بعد حق‌کنان گریه می‌کند.) از تو... از تو متنفرم... متنفرم...

احمد این به آن معنی نیست که ترا دوست دارم و حتی بیشتر از سابق...

- نجمی نهال مواظب باش، همه به تو نگاه می کنند.
- احمد (رو به نجمی) ناراحت نشو. همه در میخانه به اشک چشم، فحاشی و دعوا عادت کرده اند...
- نجمی اشک چشم يك كدبانو تويك میخانه...؟
- نهال ناراحتی ام برطرف شد... دیگر گریه نمی کنم.
- نجمی (رو به احمد) سعی می کنی زنی را که از تو نفرت دارد فریب بدهی.
- احمد با چه چیز.
- نهال خواهش می کنم جروبحت را کنار بگذارید.
- احمد نهال، اگر به خانه ات برگردی، حاضرم تمام موجودی این دفترچه را به نام تو بکنم...
- نجمی قباحت دارد...
- احمد چه قباحتی؟... مگر غیر از این است که از زنم دعوت می کنم به خانه اش برگردد، یا موجودی حساب بانکی ام را به اسم او می کنم؟
- نهال (رو به احمد) تو بدترین و ظالم ترین انسان روی زمینی..
- نجمی نهال، بلند شو برویم.
- احمد (رو به نجمی) مگر ترجیح نمی دادی به جای بازگشت به خانه اش شبی را بامن می گذراند و ده هزار لیبه می گرفت؟ آنوقت تو هم به کمبسیونت می رسیدی و هم با او ازدواج می کردی؟...
- نهال (رو به احمد) تو واقعاً تبدیل به يك جانور شده ای...
- احمد من تو را دوست دارم... اما از درجه رابطه این فرد با

تو بی خبرم...

نهال بین من و او هیچ اتفاقی جدی نیفتاده.
احمد عقیده او هم همین است؟... من حاضرم از هر نوع
رابطه میان شما صرف نظر کنم... نه... اگر می خواهی...
واقعاً می خواهی...

نهال چه چیز را؟ چه چیز را اگر می خواهم؟...
احمد اگر بخوای... حاضرم ترا بدون قید و شرط طلاق
بدهم. اما، اگر بخوای... حاضرم با عمویت هم
آشتی بکنم... حاضرم آپارتمان زمینهای قزل را هم
به اسم تو بکنند...

نهال تو چه آدم عجیب و غریب و در عین حال مخوفی بودی
و من خبر نداشتم.

احمد (رو به نهال) به خانه ات برگرد.

نهال دارم دیوانه می شوم...

نجمی نهال بلند شو برویم... هر طور شده بالاخره ترا طلاق
خواهد داد.

احمد پنج سال دیگر، ترا جزو ثروتمندترین زنان استامبول
می کنم...

نجمی اگر از کارت رانده نشوی... و یا اگر به زندان
نیفتی؟...

احمد آنقدر توی کارهای پست و کثیف فرو رفته ام که تا زیر
چانه ام، و حتی بالای سرم؛ و ذوات عالیقدر مملکتان
بالا تر از من، یعنی بالای سرم در این مرداب کثافت
چنان شناورند و غرق در پول و طلا و جواهر که هیچ کس

نمی تواند به من بگوید بالای چشمت ابروست.

نهال تو چه نوع کارهایی انجام می دهی؟

احمد (اشاره ای به نجمی می کند) از کارهایی که این آقا کم کم انجام می دهد و محی الدین، بطور متوسط، و عمو-جانت به مقدار فراوان، و تو همیشه توصیه می کردی که من هم چنین کارهایی بکنم. اما باید بدانی که من اکنون، هم از نجمی و هم از عمویت و هم از محی الدین بهتر و بیشتر درك می کنم و عاقلتر و هوشیارترم... نهال، من به فتح جهان كمر بسته ام... به تو می گویم: هرچه مال من است مال تو...

نهال سرم... سرم چنان درد می کند که...

نجمی با این وضع مریض می شوی...

نهال آن وقت عمو جانم به تو چه خواهد گفت؟ از دست تو خیلی عصبانی است.

احمد گفتم که، با او آشتی می کنم... کار مهمی پیش من دارد، اگر بویی از مسأله ببرد... چهار دست و پا به گردنم می آویزد...

نهال آیتن...

احمد آیتن چه شده؟

نهال از اینکه تو را رها کرده بودم نسبت به من خیلی عصبانی بود... خیلی خوشحال خواهد شد...

احمد برای خوشحال کردن آیتن به خانه ات باز گرد...

نهال بگذار کمی فکر کنم... باید فکر کنم... (با دفترچه

بانکی احمد بازی می کند). نگاهی به این دفترچه زوار

- در رفته بکن... فرقی با دفترچه بقالی ندارد... پر از چربی و کثافت است. (درحالی که مشغول ورق زدن آن است). چرا از بانك يك جلد نو برایش نمی گیری؟
- نجمی نهال، مواظب خودت باش و حرفهای عمویت را فراموش نکن.
- احمد تنهایی، واقعاً بدبختی است... درست دوماه است که استحمام نکرده ام...
- نجمی از تنهایی و تنگدستی، از ولگردی و عیاشی است.
- نهال لازم است که به حمام خارج از منزل بروی. بدون حمام کردن به خانه راحت نمی دهم... حتماً يك وجب خاك هم روی تمام اثاثیه آپارتمان نشسته است...
- احمد بلی درست يك وجب...
نهال ظرفهای کثیف در آشپزخانه.
احمد يك دنیا...
نهال ای وای...
احمد آنجا را به همان شکل که هست واگذار می کنم و به «نشان تاش» اسبابکشی می کنیم... آشپز... خدمتده کار...
- نهال اگر آپارتمانی در مرحله تقسیم اجاره کنیم، بهتر است.
- احمد بسیار خوب، اگر دوست داری، به مرحله تقسیم می رویم.
- نهال خدا می داند آیتن چقدر خوشحال خواهد شد!
- احمد (با نوعی غم و گرفتگی) پس به توافق رسیدیم...
آشیانه خسانوادگی را از ویران شدن نجات دادیم...

(دفترچه پس انداز بانکی اش را خیلی آهسته از دست نهال می گیرد) ترا آنچنان دوست دارم که باورت نمی شود... تا سرحد مرگ... از تو، از خودم، از این، از آن، از تمام آدمها، درحقیقت از خودم، به اندازه ای که در مخیله هیچ کسی نمی گنجد سیر شده ام. دلم از دیدنشان بهم می خورد. تو، پست تر از منی، و من پست تر از تو... هر دو بطرز وحشتناکی تنهاییم. تنهایی این، مانند تنهایی عموجانت، مانند تنهایی محی الدین است. همگی تنهای تنهاییم. چه خوب بود اگر به يك شب پذیرایی از من راضی می شدی... و به همسری مردی که دوستش نداری رضایت نمی دادی. چه خوب بود... برای چه می خواهی به خانه برگردی... چه می شد. یا الله نهال بلندشو و بازو در بازوی آقای نجمی بینداز. و گرنه به شب نشینی هلال احمر نمی رسی. دیرتان می شود... من فردا صبح برای طلاق، به دادگاه مراجعه می کنم... در عرض يك هفته رئیس دادگاه ما چرا را تمام خواهد کرد... البته این کار برای من پانصد لیره تمام خواهد شد. باهم ازدواج کنید و... بچه دار شوید... بچه هایی که خلق و خوی شان شبیه شماها و ماهاست. خوشبخت باشید... دوست عزیزم نجمی... سلامت... خداوند صبر و شکیبایی! عطا فرماید. به شما دو تا، و همینطور به همه ماها...

[در این اثنا، نهال پیاخاسته است. می خواهد چیزهایی

بگوید... اما صرفنظر می کند... بازو در بازوی نجمی می-
اندازد.]

نهال خدا حافظ.

احمد خوش آمدید... خوش آمدید بچه ها... به آیتن سلام
مرا برسانید.

[نهال و نجمی خارج می شوند.]

نوری (به طرف میز احمد سی آید) خودش بود؟ اینطور
نیست؟...

احمد بلی، خود خودش بود.

نوری از هم جدا شدید؟

احمد بلی.

نوری ترا رها کرد و با آن مردك مزخرف رفت؟

احمد بلی.

نوری زنان مانند صابونند. اگر سفت و سخت نگیری از

دستت لیز می خورد و در می رود. اگر زیادهم سخت

و سفت بگیری کف کنان، آب می شود و از دست

می رود.

[علی چاقو را می آورد.]

علی احمد بیک چاقو خواسته بودید... برای بریدن مغز
هندوانه.

[احمد چاقو را می گیرد. آن را ورنده می کند. توی فکر

است. به نوری نگاه می کند. نوری چاقو را از احمد

می گیرد.]

نوری این اولین باری است که اینچنین چاقوی آشپزخانه ای

می بینم...
 احمد این کارد سلاخی است...
 نوری اگر نوکش به جایی بخورد تا دسته اش در آن فرو
 می رود.
 احمد (رو به علی) علی غذاها را تجدید کن. (رو به نوری)
 پسته شامی دوست داری؟ علی عرق هم بیاور
 (رو به نوری) چرا سرپا ایستاده ای؟... بنشین... اسم
 دوست چیست؟
 نوری خالد...
 احمد (صدا می زند) آقا خالد... میز ما را با وجود خودت
 مزین کن...
 خالد نمی خواهم ناراحتان بکنم.
 احمد ناراحت، یعنی چه؟ علی، روی آن میز هر چه هست بیاور
 اینجا.
 [نوری و خالد وسایلشان را روی میز احمد جای می دهند.]
 احمد (گیلاسها را پرمی کند) خوش آمدید.
 نوری و خالد سلامتی... (گیلاسها را بهم زده می نوشند.)
 احمد (رو به نوری) بمحض دیدن تو شناختمت.
 نوری و چنان وانمود کردی که نمی شناسی.
 احمد ترسیدم.
 نوری از اینکه کار زشتی از من سر بزنند؟
 احمد هر کاری بکنی، حق داری.
 خالد این حرفها را کنار بگذاریم... گذشته ها گذشته...
 احمد يك بطری دیگر...

- خالد بهتر است عجله نکنیم، چون ته يك بطری را بالا آوردیم.
- احمد برای هر نفر يك چتول. جوانی کجایی که یادت بخیر.
- نوری سلامتی...
احمد سلامتی...
- نوری باز هم که توی رادیو مارش عزا می زنند
احمد علی، رادیو را ببند. يك صفحه تر کی بگذار تو گرام.
نوری خیلی هم صدایش را بالا ببر.
- احمد راستی، جوانها، جاهلها و شوخیهای زمان قدیم هم چیز دیگری بودند...
نوری مثلاً چطور بودند؟
- احمد نام ولقبشان وارد کتابها و تاریخها شده است. دیروز در يك کتاب می خواندم. در زمانهای خیلی قدیم، مردی به نام کاظم شکر بوده است که یکی از هفت نفر جاهل استانبول به حساب می آمده. وقتی از زندان آزاد می شود، ده سال تمام دنبال قاضی وقت که او را محکوم کرده بود می گردد و بمحض آنکه او را پیدا می کند به آن دنیا می فرستد.
- خالد اگر هر قاضی را که رأی صادر می کند، به آن دنیا بفرستیم، دیگر شخصی به نام قاضی باقی نمی ماند تا در جلسه محاکمه حاضر شود.
- احمد در آن صورت خیلی خوب می شود.
- نوری جریان کاظم شکر را توی کدام تاریخ خواندی؟

احمد در تاریخ اولیاچلیبی... این کارها جزو تاریخ شده. باید از کار رزمی اشخاص باهوش تقدیر کرد... اما حالا تو... نوری آبله‌رو این هندوانه را ببر ببینم... بریدن هندوانه، بمراتب از بریدن سر قاضی و وکیل مدافع آسانتر است.

خالد این چه جور حرف زدن است؟ حرف دیگری ندارید بزنید؟

احمد (همچنان چاقورا به طرف نوری گرفته است.) بگیر... ببینم مغز هندوانه را، بدون اینکه خرابش کنی می‌توانی دریاوری؟

[نوری چاقورا گرفته به بریدن هندوانه می‌پردازد. دستهایش می‌لرزد.]

احمد دستهایت هم که می‌لرزد... مثل اینکه آن‌تو، طرزبکار بردن چاقو یادت رفته؟

نوری (با عصبانیت) من دستم نمی‌لرزد... توی زندان هم که بودم، چاقویم به کمرم بود.

احمد تو کمر و پهلوی اطرافیان احمق سلطان حمید هم همیشه شمشیر بود.

نوری ببینم چرا اینهمه سربسرم می‌گذاری؟

احمد چرا باید سربسرت بگذارم. داشتیم صحبت می‌کردیم... ببینم عصبانی شدی؟ بیا باهم آشتی کنیم... بسلامتی آشتیمان... (گیلاسها را برمی‌دارند.)

خالد (در حالی که می‌کوشد از زیاده‌روی نوری در عرق خوردن جلوگیری کند) بس کن... حسایی مست شدی دیگر.

(رو به احمد) احمد آقا منظورت از این کارها چیست؟
تو آدم تحصیل کرده‌ای هستی... سربسر جوانک
نگذار.

احمد (رو به نوری) دوستت ازت حمایت می‌کند... بس
است نخور... نخور، دلت بهم می‌خورد... اینکه
شیر مادر نیست... شیر شیردرنده است. ❀

نوری (با عصبانیت) صدايت را ببر (گیلاسش را بالا می‌برد).
خالد (رو به نوری) پسر مگر کوری؟ خودش نمی‌خورد و به
تو می‌خوراند.

احمد من نمی‌خورم؟... این هم... (گیلاسش را بالامی‌اندازد).
خالد نوری بلندشو برویم.

احمد کجا می‌روید؟ (آهی می‌کشد) ای روزگار لا کردار...
بین جوانها چگونه از میز مشروب فرار می‌کنند.

نوری بینم دنبال دردرس می‌گردی؟

احمد دردرس؟ من پیش خودم کسی را نمی‌بینم که بتواند
دردرس ایجاد کند.

نوری یعنی از من کاری ساخته نیست؟

احمد امروز صبح از زندان آزاد شده‌ای! هنوز ترس از نت
بیرون نرفته... گمان هم نمی‌کنم به این زودی‌های بیرون
برود... مثل اینکه تسوی زندان خوب تیمسارت
کرده‌اند... آن وقت، می‌خواهی. مدتی این درو آن در،
پیش زنها و دوست و آشنا قمیز در کنی. چرا هندوانه

❀ اشاره به نوعی مشروب که به رنگ شیر است.

را نمی‌بری؟ تو که مغزش را هم بریدی. قرمز قرمز
است مثل خون... اگر نمی‌بری بده من ببرم...
(وانمود می‌کند که می‌خواهد چاقو را از دست او بگیرد.
نوری چاقو را پس نمی‌دهد. خودش به پریدن هندوانه ادامه
می‌دهد.)

احمد فکر که می‌کنم، دلم برایت می‌سوزد.

نوری به چه چیز من دلت می‌سوزد؟

احمد خودت که بهتر می‌دانی. به خاطر همین زن بود که
چهار سال تمام توی زندان بودی.

خالد احمد آقا باز هم که شروع کردی!...

احمد اگر من آنطوری گرفتار آن زن نبودم، اگر نمی‌خواستم
برای او ژست بگیرم؟... آن روز در جلسه محاکمه
هم... اگر نمی‌خواستم به او نشان بدهم که بین، من
چطوری آدم‌هارا به زندان می‌اندازم. بین، اگر به نکلت
باریک ماده‌های قانونی اشاره نمی‌کردم، هیئت منصفه
وقاضی هرگز چهار سال تو را زندانی نمی‌کردند.

خالد قاضی‌ها آنقدر دهان‌بین نیستند که به حرف و کلای
مدافع گوش دهند... از این کارها ماهم کمی سر در می-
آوریم...

احمد اما به حرف‌های من گوش دادند، اگر وکیل نوری
آبله‌رو دم دادستان را دید، من دم رئیس محکمه را
دیدم...

نوری دروغ است...

احمد چرا باید دروغ بگویم؟

- نوری بامن چه دشمنی داشتی؟
- احمد هیچ! من آن روز ترا برای اولین بار در آنجا می-دیدم... گفتم که، برای اینکه به زنك زست بفروشم؛ عشق و عاشقی از این دیوانه بازی‌ها زیاد دارد. فکر می-کنی عاشقی کار آسانی است؟
- نوری خفه شو...
- احمد اگر خفه نشوم چه کار می‌کنی؟
- خالد (با التماس) ترا به خدا، دست از سرپسرك بردارد...
- احمد (رو به نوری) دلت می‌خواهد دست از سرت بردارم آقا پسر؟
- نوری (با عصبانیت فوق‌العاده) آهای... سگ کثیف (چاقورا در کف خود می‌چرخاند.)
- احمد چرا مثل شعبده‌بازها چاقو را توی مشتت بازی می-دهی؟... هندوانه‌ات را ببر... هندوانه را...
- نوری (از جایش مانند فتر می‌جهد) اگر شاه‌رگ تورا ببرم چطور است؟ (یقه احمد را می‌گیرد.)
- خالد نوری...
- نوری (خالد را هل می‌دهد. خالد به زمین می‌افتد.) برو کنار (چاقو را در هوا مقابل گردن احمد نگه می‌دارد.)
- احمد بزَن... بزَن... د بزَن... چرا می‌ترسی... مردیکه بزدل بزَن...
- نوری خیلی خوب... حالا حسابت را می‌رسم...
- [در لحظاتی که نوری نوك چاقو را پایین می‌آورد، سلیم از سرجایش بلند شده بین او و احمد قرار می‌گیرد. دست نوری

را می گیرد، نوک چاقو درحالی که شانه کت سلیم را می درد،
هایین می آید.]

سلیم و ایستا و لگردد.

خالد ول کن، دستش را بگیر...

احمد از وسط ما برو کنار.

[سلیم درحالی که مچ دست نوری را فشار می دهد، چاقو را
از دستش خارج می کند. چاقو به زمین می افتد، در این موقع
خالد از زمین برخاسته است و علی و صاحب میخانه هم سر
رسیده اند.]

علی (رو به نوری) پسر داری چه کار می کنی؟

خالد تقصیر از او بود.

نوری ولم کنید... ولم کنید...

صاحب میخانه پلیس...

سلیم احتیاجی به پلیس نیست. ببرید بیرون و ولش کنید.

نوری ولم کنید...

خالد (رو به نوری) برو... راه برو.

[خالد، علی و صاحب میخانه، نوری را کشان کشان به خارج
از میخانه می برند. احمد و سلیم توی میخانه می مانند. احمد
سرمیزش نشسته است. مات و مبهوت است.]

احمد تو کی هستی؟

سلیم من سلیم هستم، از زندانبانان قدیم، به من داش سلیم هم
می گویند.

احمد مرا می شناسی؟

سلیم نه خیر.

احمد پس چرا میانجی ما شدی؟
 سلیم به حرفهای شما گوش می‌دادم. به‌زور می‌خواستی خودت را به‌دست او به‌کشتن بدهی. اما حیف از تو نبود و حیف از او...
 احمد چاقویش می‌توانست ترا زخمی کند. آنوقت تو به‌جای من می‌مردی.
 سلیم شاید هم... چه می‌شد؟
 احمد لکه‌خونی روی بقیه پیراهنت هست... (با تلاش از جای خود برمی‌خیزد).
 سلیم چیزی نیست، نوك چاقو کمی شانه‌ام را خراش داده.
 احمد خیلی خوب، اما برای چه این کار را کردی؟
 سلیم اما ندارد. اگر تو به‌جای من بودی همین کار را نمی‌کردی؟ چرا تعجب کردی؟ کجا بزرگ شدی؟ در میان گرگ‌ها؟ سبب خیر و خوبی کسی نشده‌ای؟
 احمد (توی فکر خودش است. ناگهان به‌خود می‌آید). داش- سلیم، داش سلیم، باید کارهایی بکنم... همین الآن... همین الآن... خیلی لازم است... باید از گردابی که تا زیرچانه در آن فرو رفته‌ام همین الآن بیرون بیایم... داش سلیم من باید کارهایی بکنم... مانند گذشته... مانند گذشته... (به‌طرف تلفن می‌رود و گوشی را برمی‌دارد) الو... تویی اسماعیل؟ من احمد رضا وکیل مدافع... بین، یک سال و هشت ماه پیش از این درمورد کاری با من صحبت کرده بودی... حرفم را قطع نکن... می- دانم هنوز محاکمه شروع نشده... بلی... آن کار را

قبول می‌کنم... چرا؟... چه گفتی؟... بلی مراجعت
به همان حالت قبلی، یعنی عوضی بودنم... (می‌خندد).
اما تصمیم دارم این بار به نوعی حماقت یا عوضی بودن
درست و حسابی بزرگ‌گردم... فردا صبح پیش تو
هستم... (گوشی را می‌گذارد، در چهره سلیم خیره می‌شود).
سلیم آقا، يك گیلان هم باتو بخوریم...

سلیم بخوریم...

احمد (گیلانها را هر می‌کند) سلیم داداش، زندگی و زندگی
کردن کار مشکلی است... دنیا زیباست... (می‌خندد)
می‌خواهی باز هم يك حرف‌گنده و مهم بزنی؟
انسانها را با تمام محاسن و معایبشان قبول دارم و به
گفتارشان ایمان می‌آورم؛ انسانهای خوب را... به
سلامتی‌ات سلیم داداش.

برده

